

به روایت یان ولادیسلاف

قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایتالیا

ترجمه فرهاد فراهانی، نعمت‌الله یاقوتی‌پور



قصه‌ها و افسانه‌های مردم ایتالیا

به روایت یان ولادیسلاف

ترجمه فرهاد فرامانی، د.

مجله
فارسی

۱۷

۵

۲۰



ISBN 964-363-227-X



9 789643 632274

۱۶۰۰ تومان

به نام خدا

افسانه‌های مردم ایتالیا

به روایت یان ولادیسلاف

ترجمه فرهاد فراهانی، نعمت‌الله یاقوتی‌پور



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Italienische Märchen
Erzählt von J. Vladislav
Ins Deutsche übertragen von E. Glaserová
Verlag Werner Dausien



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس):

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها: تهران، خیابان شهید لواسانی، پلاک ۹۱-تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

افسانه‌های مردم ایتالیا

به روایت یان ولادیسلاف

ترجمه فرهاد فراهانی، نعمت‌الله یاقوتی‌پور

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: معراج

همه حقوق محفوظ است.

Vladislav, Jan م. ۱۹۲۳ -
افسانه‌های مردم ایتالیا / به روایت یان ولادیسلاف؛ ترجمه فرهاد
فراهانی، نعمت‌الله یاقوتی‌پور. - تهران: هرمس، (کیمیا): مرکز بین‌المللی
گفتگوی تمدن‌ها، ۱۳۸۳.
۱۵۷ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Italienische Märchen

عنوان اصلی:

۱. افسانه‌های ایتالیایی. الف. فراهانی، فرهاد، مترجم. ب. یاقوتی،
نعمت‌الله، مترجم. ج. مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها. د. عنوان.

۳۹۸/۲۰۹۲۵

GR۱۷۶/۳

۱۳۸۳

م ۸۳-۲۶۸۲۵

فهرست

هائۀ بامزه	۱
چهار شاهزاده خانم و سربازی به نام «آرمانیو»	۱۷
پرنده سخنگو، چشمۀ رقصنده و درخت خواننده	۲۹
شاهزاده خانمی در پوست خرس	۴۱
لیونر دلاور	۴۹
عود نقره‌ای	۵۹
سه پر کرکس	۶۵
سیزدهمین برادر زرننگ	۷۵
پادشاه خواب	۸۱
دختر زیبای مسافرخانه‌چی	۸۷
چرخ نخ‌ریسی، کلید و هفت پرده	۹۹
سرگذشت شگفت‌انگیز سه سرباز	۱۰۵
طوطی شاهزاده	۱۱۵
سه گوی طلایی	۱۲۷
غازچران	۱۳۵
سه عصای راهپیمایی و هفت جفت کفش آهنین	۱۴۷

هانه بامزه

روزی روزگاری کشاورزی بود که دختر باهوش و زیبایی به نام «هانه» داشت. تمام اهالی دهکده هانه را می‌شناختند و به او هانه بامزه می‌گفتند، زیرا دختری شوخ طبع و بگو و بخند بود.

دهکده‌ای که کشاورز و دخترش در آن زندگی می‌کردند، نزدیک شهری بود که حاکم آن شهر هم یک دختر داشت: شاهزاده‌خانمی زیبا و باهوش ولی بدعقل و بداخلاق. او همیشه عصبانی و تنها کنار پنجره می‌نشست، نه با کسی شوخی می‌کرد و نه با کسی حرف می‌زد و هیچ‌کس خنده به لبهای او ندیده بود.

پادشاه برای علاج دخترش، شعبده‌بازها و دلقکها را دعوت می‌کرد تا او را بخندانند ولی این برنامه‌ها، کمترین تأثیری بر شاهزاده‌خانم غمگین نمی‌گذاشت.

سرانجام، وقتی پادشاه برای علاج افسردگی شاهزاده‌خانم، با درباریان، گفتگو می‌کرد یکی از حاضرین، پیشنهادی را مطرح کرد: — در یکی از دهکده‌های نزدیک، کشاورزی زندگی می‌کند که دختری بسیار باهوش و بامزه دارد. می‌توان از او در حل این مشکل کمک خواست.

پادشاه با استقبال از این حرف، دستور داد فوری آن کشاورز را احضار کنند. کشاورز بیچاره، بی‌خبر از همه‌جا، با دیدن پیک پادشاه،

مات و مبهوت، هرچه به مغزش فشار آورد تا بفهمد که چه جنایتی مرتکب شده است، فکرش به جایی نرسید. بالاخره به این نتیجه رسید که حتماً دخترش هانه که زبانش قفل و بست ندارد، حرفی یا حدیثی گفته که نباید می‌گفته.

آن‌گاه کشاورز با تندی به دخترش گفت:

— دیدی ای دختر نادان، حالا جواب پادشاه را چه بدهم؟ با این اشتباهی که کرده‌ای خدا می‌داند چه بلایی به سرم خواهد آمد.
هانه جواب داد:

— نترس پدر جان، از کجا معلوم که این احضار به خاطر حرفها و خنده‌های من باشد. شما که هنوز هیچ نشده، نیمه‌جان شده‌اید، مطمئن باشید که اگر پای من در میان باشد، می‌آیم و کار را رو به راه می‌کنم. کشاورز بهترین لباس، کلاه و کفش خود را پوشید، با دلهره و نگرانی به شهر رفت و به حضور پادشاه رسید. از ترس مثل بید می‌لرزید ولی یکباره بر خود مسلط شد، زیرا پادشاه به آرامی و لطف گفت:

— کشاورز عزیز، شنیده‌ام دختر زیبا و بامزه‌ای داری، آیا این مطلب حقیقت دارد؟

کشاورز پاسخ داد:

— بله، ای پادشاه بزرگ ولی او دختر ساده‌ای است که هرچه در دل دارد می‌گوید و قادر به کنترل زبانش نیست. اگر خدای نکرده خلافی و یا اهانتی از او سر زده است، او را ببخشید، زیرا کم سن و سال و بی‌تجربه است.

پادشاه با تعجب پرسید:

— از چه حرف می‌زنی ای مرد؟ من فقط می‌خواهم بدانم که آیا همان‌طور که شنیده‌ام، او واقعاً دختری باهوش و بامزه است یا نه؟

کشاورز که گویی سنگی به سنگینی یک کوه بزرگ را از روی قلبش برداشته باشند پاسخ داد:

— بله چنین است. او از کودکی شوخ طبع و بذله گو بود و مردم را می خنداند.
پادشاه گفت:

— بسیار خوب، برو و او را نزد من بیاور تا در کنار دخترم باشد. فراموش نکن که اگر ذره ای هم دخترم را شاد و خندان کند، شما خوشبخت خواهید شد.

کشاورز با شنیدن حرف پادشاه خوشحال شد و باشتاب به منزل بازگشت. از دور هانه را که در انتظار نشسته بود، صدا زد:

— دخترم، به تو شادباش می گویم، از امروز باید به قصر پادشاه بروی و همنشین شاهزاده خانم غمگین شوی. اگر بتوانی او را از افسردگی نجات دهی، پاداش خوبی خواهیم گرفت. این قول پادشاه است.

هانه با وضعیت نامناسب به سوی قصر پادشاه، به راه افتاد. پای برهنه، موی ژولیده، لباس کهنه و کثیف و دوکی در دست. کشاورز به دنبال او رفت و گفت:

— صبر کن دخترم، با این وضع می خواهی به قصر پادشاه بروی؟ خجالت نمی کشی؟ حداقل لباس و کفش میهمانی را می پوشیدی؟ ولی هانه عقیده دیگری داشت:

— نه، من که در تمام طول سال با پای برهنه راه می روم، حالا هم به کفش نیاز ندارم. می خواهم در زندگی، خودم باشم، مگر نشنیده ای که گفته اند «خودت باش». اگر خوششان نیامد می توانند مرا برگردانند. من که از آنان خواهش نکرده ام، من نمی توانم تظاهر و دورویی کنم.

هانه منتظر جواب پدر نشست و راه شهر در پیش گرفت. به دروازه

قصر که رسید، به شانهٔ یکی از نگهبانان زد و گفت:

— بدو برو به پادشاه بگو که من آمده‌ام.

نگهبان که تا آن روز چنین میهمانی را در قصر ندیده بود، فوری به اطلاع پادشاه رساند که دخترک پابره‌نه و ژولیده‌ای به زیبایی یک گل سرخ، قصد شرفیابی دارد. او هم اجازهٔ حضور صادر کرد. هانه آمد و پس از ادای احترام پرسید:

— خوب، شاهزاده‌خانم کجا تشریف دارند؟

پادشاه در روبه‌رو را نشان داد. هانه به راهنمایی بیشتر، احتیاج نداشت. در را باز کرد، در مقابل شاهزاده‌خانم تعظیم کرد و برایش لطیفه‌های بامزه و خنده‌دار تعریف کرد. شاهزاده‌خانم هم آن قدر خندید که از خنده روده‌بر شد.

این داستان، هر روز تکرار می‌شد. با آمدن هانه شاهزاده‌خانم، غمهایش را فراموش می‌کرد و تا آن دختر زیبا و بذله‌گو دهان باز می‌کرد، صدای خنده و قهقهه‌اش به آسمان می‌رفت. پادشاه شاد و خرسند دستور داد تمام نیازمندیهای هانه را تأمین کنند و او را در ردیف یکی از ندیمه‌های دربار درآورند.

هانه مغرور شد و به یکباره لباس، کفش زیبا و جواهر خواست:

— زمانی که من ندیمهٔ دربار هستم، باید مثل دیگر درباریان، لباسهای فاخر بپوشم. ندیمهٔ دربار هنگامی که در التزام رکاب شماست، باید باعث فخر و سربلندی باشد و نه موجب سرافکنندگی و خجالت، نظر شما چیست شاهزاده‌خانم؟

شاهزاده‌خانم با تأیید حرفهای هانه دستور داد پوشش و آرایش او اشرافی باشد و بنابراین، او از آن پس نه تنها ظاهرش را مثل بانوان دربار درست کرد، بلکه با شاهزاده‌خانم از در رقابت و چشم و هم‌چشمی درآمد. آموزگاری خواست تا به او خواندن و نوشتن

بیاموزد و در مدت کوتاهی، نه تنها باسواد شد بلکه بر دانشهای آن روزگار هم مسلط شد. پادشاه او را مانند دخترش و شاهزاده خانم او را مانند خواهرش دوست داشتند و همه درباریان او را به چشم شاهزاده خانمی دیگر می دیدند.

روزها، هفته ها و ماهها گذشت، روز و روزگار هانه هم هرچند در ناز و نعمت ولی تکراری و یکسان گذشت. او برای فرار از روزمرگی و تکرار مکررات به شاهزاده خانم پیشنهاد کرد تا بار سفر بسته، به سیر و سفر بروند. شاهزاده خانم سرش را تکان داد و گفت:

— مثل اینکه عقلت را از دست داده ای، فکر می کنی پدرم اجازه می دهد که ما تنها به مسافرت برویم؟ چه فکر خامی؟ تازه اگر او هم موافقت کند، جواب مردم را چه بدهیم؟
هانه جواب داد:

— به حرف مردم زیاد اهمیت ندهید، خیلی ها از روی جهل، حسادت و کینه داد سخن می دهند، باید دید آن که حرف می زند کیست و حرفش چیست. بنابراین اگر موافق هستید ده نفر از زنان زیباروی دربار را برگزینیم تا در این سفر همراه ما باشند. چه کسی جرئت دارد که مزاحم دوازده دختر شود؟

پیشنهاد هانه به دل شاهزاده خانم نشست. فوراً به حضور پادشاه رفت و آن را مطرح کرد ولی پادشاه باز هم از در مخالفت برخاست: — من حالا پیر شده ام و نمی خواهم تنها باشم. اگر بلایی سر من بیاید، کی به دادم می رسد؟ وانگهی، این درست نیست که دختر یکه و تنها به سفر برود.

شاهزاده خانم، غمگین و ناامید نزد هانه آمد. او گفت:
— این را به عهده من بگذار. مطمئن باش که پادشاه را راضی خواهم کرد.

و سرانجام همان طور که گفته بود، آن قدر در گوش پادشاه خواند و خواند تا او را راضی کرد.

هانه و شاهزاده‌خانم، ده تن از دختران دربار را انتخاب کردند: همگی مثل خودشان قه‌بلند و رعنا. آن‌گاه دسته‌جمعی لباسهای زیبا و یکدست پوشیدند، با پادشاه خداحافظی کردند و در دو کالسکه، پای در سفر گذاشتند.

مدتی از این قصر به آن قصر، از این شهر به آن شهر و از این ده به آن ده رفتند تا سرانجام به شهری بزرگ رسیدند و تصمیم گرفتند مدتی طولانی در آن شهر اطراق کنند. در یکی از میهمانخانه‌های آن شهر، دوازده اتاق اجاره کردند و روز و شب به گشت و گذار پرداختند. جوانان شهر هم، دسته‌دسته مثل پروانه گرد دخترها می‌گشتند و دست از پا درازتر با بی‌توجهی آنها روبه‌رو می‌شدند.

در این سفر دسته‌جمعی، هر کسی مسئول امور مربوط به خود بود، شستشوی لباس و دوخت و دوز و این فقط هانه بود که هم کارهای خود را انجام می‌داد و هم کارهای شاهزاده‌خانم را.

یک روز که هانه مشغول مرتب کردن اتاق شاهزاده‌خانم بود، عکس روی دیوار را برداشت تا تمیز کند. یکباره در پشت آن عکس، پنجره کوچکی به چشمش خورد. کنج‌کاو شد تا ببیند آن پشت چه خبر است. بالای صندلی رفت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. در آن سو، آشپزخانه بزرگی دید؛ آشپزخانه‌ای مجلل و اشرافی و پر از غذاهای رنگارنگ و شیرینی‌های خوشمزه، گویی صاحب آن چشم به راه میهمانی عالی مقام است.

هانه شوخی خنده‌داری طراحی کرد. مدتی در انتظار نشست تا آشپز از سالن بیرون برود، آن‌گاه مثل گربه از پنجره به آشپزخانه خزید. دو نوع از بهترین غذاها را برداشت و در بقیه، مشت‌مشت نمک ریخت.

آن شب، دخترها، چنان شام خوشمزه‌ای خوردند که در عمرشان کمتر شامی چنین لذیذ خورده بودند. آنها از هانه پرسیدند که غذاهای خوشمزه را از کجا تهیه کرده است که پاسخ او مثل همیشه خنده بود. از آن طرف، پادشاه داد و فریاد می‌زد و نعره می‌کشید زیرا به هرچه دست می‌برد، شور بود و غیرقابل خوردن.

پادشاه فرمان داد تا آشپزباشی را احضار کنند و حساب سهل‌انگاری‌هایش را کف دستش بگذارند. آشپز بی‌گناه و درمانده به حضور پادشاه رسید. مثل بید می‌لرزید و مثل ابر بهاری گریه می‌کرد: - پادشاه، شما خوب می‌دانید که تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده است، مطمئن باشید که این یک توطئه است و من گناه و تقصیری ندارم.

دل پادشاه از عجز و لابه آشپز به رحم آمد. او را مورد بخشش قرار داد به شرط آنکه در پخت و پز خود، هوای نمک را داشته باشد. آشپز خوشحال و خندان، تمام روز به آشپزی پرداخت، کسی را به آشپزخانه راه نداد و هر غذا را دو بار چشید و امتحان کرد، غافل از اینکه هانه شیطان، پشت پنجره در کمین بود و با رفتن آشپز، باز هم، مثل گربه‌ای چالاک، از پنجره پایین پرید، دو نوع از بهترین غذاها را برداشت و در بقیه، مشت‌مشت نمک ریخت.

آشپزباشی با مزه کردن غذاها، به فریاد و فغان افتاد. باز هم غذاها شور شده بودند، به حدی که سگ هم به آن لب نمی‌زد. دوان‌دوان به حضور پادشاه رسید:

- پادشاه، حتماً جادو، جنبلی در کار است. من تمام بیست و چهار ساعت در آشپزخانه بودم و غذاها را حداقل دو بار مزه کردم. مطمئن باشید که بی‌گناهم و هیچ تقصیری ندارم. پادشاه حرف آشپز را پذیرفت:

— بسیار خوب، فرصت جبران هست، فردا ببینم چه کار می‌کنی. این آخرین فرصتی است که به تو می‌دهم. ضمناً برای اطمینان بیشتر، فردا خودم هم بر آشپزخانه نظارت خواهم کرد.

آشپز تمام روز در کنار قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها عرق ریخت و هرچه هنر داشت به کار گرفت تا این بار برخلاف دفعه‌های پیش، با غذا، سوپ و شیرینیهای لذیذ و خوشمزه از پادشاه پذیرایی کند. او در پایان کار، از آشپزخانه بیرون رفت تا پادشاه و درباریان را به شام فراخواند. در همین لحظه، هانه مثل همیشه به داخل آشپزخانه خزید. دو نوع از غذاها را برداشت و در بقیه نمک ریخت ولی این بار برخلاف دفعات پیشین، در دام پادشاه جوان که خود را در کمیدی پنهان کرده بود، گرفتار شد. هانه با ترس و لرز، حرف پادشاه را می‌شنید:

— بالاخره به چنگت آوردم ای دزد کوچولو و حقه‌باز. خدا می‌داند که چه مجازات سختی در انتظار توست.
هانه با کمی تأمل جواب داد:

— من دزد نیستم، در عمرم جز درستی و صداقت راهی نرفته‌ام. فقط می‌خواستم با حضرتعالی و آشپزباشی شوخی کنم، باور کنید عالیجناب، راست می‌گویم.

پادشاه جوان، همان‌گونه که از مردان بزرگ انتظار می‌رود، خشم و غضب خود را فروبرد و با متهم بی‌پناه و ضعیف به نرمی سخن گفت: — بسیار خوب، چنانچه بگویی تو که هستی، از کجا می‌آیی و در این شهر، پی چه کاری آمده‌ای، تو را مشمول عفو و بخشش خود قرار خواهم داد.

هانه نشست و حقیقت را مو به مو تعریف کرد. پادشاه تمام مسائل را فهمید و همه دوازده دختر را به شام دعوت کرد. هانه در پاسخ پادشاه گفت:

— بسیار مایلم دعوت شما را بپذیرم ولی اول باید از شاهزاده خانم اجازه بگیرم. لطفاً فردا جلوی این پنجره تشریف بیاورید تا جواب را تقدیم کنم.

سپس مثل همیشه از راه پنجره به آشپزخانه خزید و دو نوع غذای خوشمزه برداشت و رفت. این بار هم، غذاها بسیار خوشمزه و لذیذ بودند. دخترها، طاقتشان طاق شد و با اصرار و خواهش زیاد، راز و رمز غذاهای خوشمزه را از هانه پرسیدند. او هم این داستان سر به مهر را نکته به نکته تعریف کرد.

شاهزاده خانم با شنیدن این داستان عجیب و غریب عصبانی شد: — با این کارها، بالاخره زندان جای ماست، حالا پادشاه، مثل دزدهای غذا و شکم به ما نگاه می کند. بگو ببینم با چه رویی می خواهی فردا شب در میهمانی شام او شرکت کنی. شام پیشکشت ای خانم، خدا خدا کن که به بهانه شام محاکمه نشویم و به خاطر دو سه بشقاب غذا، سرمان بالای دار نرود.

هانه خندید و گفت:

— نگران نباشید شاهزاده خانم، همه مشکلات با صبر و تحمل حل و فصل می شود، این هم یکی از آنها.

سپس دوازده شیشه شربت برداشت، در آنها گرد خواب آور ریخت و در آنها را مهر و موم کرد.

فردا شب، دوازده دختر، همگی لباس یکدست پوشیدند، انگشتر یکجور به انگشت کردند، گوشواره مشابه به گوش آویزان کردند و به میهمانی پادشاه رفتند. هانه هم دوازده شیشه شربت را، به عنوان هدیه در سبدی گذاشت و با خود برد.

پادشاه و یازده جوان دیگر بی صبرانه در انتظار دوازده دختر نشسته بودند. با آمدن آنها هر یک کنار نجیب زاده ای جای گرفتند و پادشاه

هم بین هانه و شاهزاده‌خانم به صندلی تکیه زد.
وقت شام، میهمانان با انواع غذاهای رنگارنگ پذیرایی شدند که یکی از یکی خوشمزه‌تر بودند. آشپزباشی این بار روسفید شد، زیرا از شوری گذشته خبری نبود. در این میان هانه نقل مجلس شده بود و با لطیفه‌های خود، همه را می‌خندانند و حالا نوبت تقدیم هدیه رسیده بود:

— ای پادشاه بزرگ و ای میهمانان گرامی، این شربت ناب، رهاورد سرزمین ماست. این داروی سلامت است و هر که بنوشد هیچ‌گاه رنگ دوا و دکتر نخواهد دید.

پادشاه و دیگر جوانان، هر یک شیشه‌ای از شربت را برداشتند و تا آخر نوشیدند. لحظاتی بعد، همگی سرگیجه گرفتند و به خواب عمیقی رفتند. هانه قیچی آرایشش را برداشت و گفت:

— حالا وقت آن است که سربه‌سرشان بگذارم و نیمی از سبیل آنها را قیچی کنم. جانمی جان، مجسم کنید که چه قیافه خنده‌داری خواهند گرفت.

سپس پادشاه و اشراف‌زادگان را با سبیل بریده‌شده رها کرد و همراه دختران دیگر پیش از برآمدن آفتاب، از شهر خارج شد و رفت. بامدادان، پادشاه و میهمانان با سردرد شدید، از خواب بیدار شدند. آنها تا ساعتها، حالی غیرعادی داشتند و زمین و آسمان را تیره و تار می‌دیدند ولی به مرور زمان که همدیگر را با نصف سبیل و قیافه مضحک دیدند، از یکسو خندیدند و از سوی دیگر از تعجب شاخ درآوردند.

پادشاه وقتی خود را در آینه دید گفت:

— بالاخره آن دختران، زهر خودشان را ریختند. فرمان می‌دهم که آنها را دستگیر کنید و به اشد مجازات برسانید.

جستجوی خانه به خانه برای یافتن آنها بی نتیجه ماند، زیرا آنها، آن شهر و دیار را ترک کرده بودند. سرانجام جاسوسان پادشاه در تلاش خود، ردپای دختران را در یکی از شهرهای کشور همسایه پیدا کردند.

پادشاه شاد و خرسند از این خبر، خود را به شکل و شمایل جهانگردی معمولی درآورده دستور داد دوازده عدد سیب قرمز را به پودر خواب آور آغشته کنند. آن گاه سیبها را برداشت و همراه محافظان خود به سوی دوازده دختر شتافت.

پس از ساعتها رفتن و رفتن، به در خانه دختران رسید. در زد و خود را جهانگردی در راه مانده و غریب معرفی کرد که بی پناه است و نیازمند گوشه دنجی برای استراحت.

هانه در را باز کرد، دلش به حال پادشاه سوخت و به داخل راهش داد.

دیگر دختران هم با دیدن آن مرد غریب، با ترحم به او غذا دادند و جای گرم و نرمی در کنار اجاق روشن برایش فراهم ساختند. آن گاه پادشاه جهانگردنما، نقشه خود را پیاده کرد:

— بسیار سپاسگزارم ای دخترهای خوب و عزیز، شما جداً مرا شرمندۀ مهر و محبت خویش کردید، حالا اگر بپذیرید، در سبد خویش، چند سیب دارم که به شما تقدیم می کنم.

هانه با تشکر سبد را گرفت و به اتاق دوستانش برد ولی با شمردن سیبها، متوجه شد که تعداد آنها دقیقاً دوازده عدد است.

شستش باخبر شد که یکی بودن تعداد سیبها و عده دختران، امری تصادفی نیست. پاورچین پاورچین برگشت. به ناگاه پادشاه به ظاهر جهانگرد را دید که به جای استراحت در بستر، از پنجره خم شده و خطاب به عده ای که در بیرون به صف ایستاده اند می گوید:

— آماده باشید که تا دختران به خواب رفتند و در را باز کردم، حمله کنید.

هانه با دیدن این صحنه عجیب و غریب، در یک چشم به هم زدن، جهانگرد را به بیرون هل داد. از خوش‌شانسی، پنجره کوتاه بود و آسیبی به او نرسید و گرنه مغزش متلاشی می‌شد.

پادشاه لنگ‌لنگان بلند شد و همراه محافظان خویش، دست‌از‌پا درازتر به خانه بازگشت و در بستر بیماری افتاد و مرضی سخت و لاعلاج گرفت که همه پزشکان از درمان آن عاجز ماندند. از سوی دیگر هانه با شنیدن خبر بیماری سخت پادشاه، خود را عامل اصلی بیماری تصور می‌کرد و دائماً در فکر جبران بود.

سرانجام، هانه برای رهایی از عذاب وجدان، شال و کلاه کرد و لباس پزشکی بر تن و عینکی بر چشم، برای معالجه پادشاه به قصر سلطنتی رفت. با دیدن خدمه و درباریان گفت:

— اطمینان دارم که پادشاه شما را علاج می‌کنم، فقط اجازه دهید، تنها باشم. اگر احتمالاً داد و فریادی هم شنیدید، نگران نشوید.

خدمه و درباریان با این امید که پزشک زیبا، پادشاه را مداوا کند، با تقاضایش موافقت کردند.

پزشک بر بالین پادشاه رفت. او را بر شکم خوابانید. از زیر جامه خود، ترکه‌ای درآورد و پادشاه را حسابی ادب کرد. یک ضربه، دو ضربه تا دوازده ضربه. پادشاه بیمار مثل کسی که به صلابه‌اش کشیده‌اند، فریاد و فغان سرداد ولی کسی به کمک او نیامد. خودش هم آن قدر ضعیف و ناتوان بود که از عهده کمترین دفاعی برنمی‌آمد. پزشک از در بیرون رفت ولی پیش از رفتن جمله‌ای بر زبان آورد: — این ضربه‌ها که نوش جان کردی، به خاطر مسائل آن شبها بود، ای پادشاه.

پادشاه با شنیدن این حرف، فهمید که آن دختر کیست. یکباره حالش خوب شد، از جا پرید و هانه را دنبال کرد تا قصه را برایش تعریف کند. ولی او، شاهزاده خانم و دیگر دخترها، به منزل بازگشته بودند. پادشاه پیر و ملکه به آنها خیرمقدم گفتند و با شنیدن داستان پرماجرای آنها به شاهزاده خانم گفتند:

— بالاخره با این بذله گوییها، هرچند که بهبود یافته‌ای و روحیه‌ات مالا مال از امید و نشاط شده است، از آن بیم داریم که به جنگی خانمان سوز کشیده شویم.

برخلاف تصور آنها، پادشاه جوان نه تنها اعلام جنگ نکرد بلکه همراه عده زیادی از اطرافیان، به حضور پادشاه پیر آمد و از هانه، دختر زیبا و شوخ طبع، خواستگاری کرد.

پادشاه پیر به این خواستگاری با سوءظن نگاه کرد و گفت:
— هانه جان مواظب باش، شاید خواستگاری توطئه‌ای باشد تا پادشاه جوان، از آن طریق انتقام مسخره بازی‌های تو را بگیرد.
ولی هانه که یک دل نه صد دل شیفته پادشاه جوان شده بود گفت:
— به هیچ وجه نگران نباشید، ای پادشاه بزرگ.

پادشاه پیر با ازدواج آن دو موافقت کرد. سه روز و سه شب جشن عروسی مفصلی برگزار شد و میهمانان زیادی از گوشه و کنار کشور در آن شرکت کردند.

روز سوم که میهمانان، جشن عروسی را ترک می‌کردند، شاهزاده خانم هم با هانه خداحافظی کرد و گفت:
— مواظب خودت باش، هانه جان.

هانه پاسخ داد:

— نگران نباش ای شاهزاده خانم عزیز، من ترتیب همه کارها را داده‌ام.

میهمانان همه رفتند و عروس و داماد تنها ماندند. هانه تمام شمعهای اتاق را خاموش کرد فقط یکی را روشن گذاشت. آن‌گاه عروسی را روی تخت گذاشت و خود را پشت آن پنهان کرد. پادشاه جوان، تاج خود را برداشت و به زمین گذاشت، لباسش را روی صندلی انداخت، به تخت تکیه زد و گفت:

— هانه، حال به یاد بیاور که با من چه‌ها کردی، بنابراین مجازات و تنبیه حق توست، ولی آن قدر دوست دارم که اگر اظهار ندامت کنی، تو را خواهم بخشید.

هانه پاسخ داد:

— به هیچ وجه از کرده خود پشیمان نیستم، حالا هم اگر بتوانم، همان کارها را تکرار می‌کنم.
پادشاه گفت:

— پس پشیمان نیستی، حتی اگر به خاطر آن، سرت را به باد بدهی. هانه باز هم تکرار کرد که از کرده خود پشیمان نیست حتی اگر به قیمت جاننش تمام شود. کاسه صبر پادشاه لبریز شد، شمشیرش را به گردش درآورد ولی در حقیقت این عروسک بود که سر از تنش جدا می‌شد، نه سر هانه.

پادشاه وحشت‌زده با این تصور که جنایتی بزرگ مرتکب شده است، فریاد زنان بیرون رفت و فریادرس طلبید. خدمه و درباریان بیرون ریختند. پادشاه را دیدند که مثل بید می‌لرزد و این جمله را تکرار می‌کند:

— ای وای، من زنم را کشتم، ای وای، من زنم را کشتم.
خدمه و درباریان، سراسیمه به اتاق رفتند ولی از تعجب می‌خکوب شدند، زیرا هانه زیبا در آن اتاق، نشسته بود و می‌خندید.
پادشاه با دیدن او در مقابلش زانو زد و گفت:

– مرا ببخش ای هائۀ عزیز، حالا می فهمم که خشم و غضب،
کینه توزی و لجاجت چه بلای بزرگ و سم مهلکی است و برعکس
خنده، شوخی و گذشت چه اکسیر حیات بخشی است، هرچند که گه گاه
ممکن است تلخ و گزنده باشد.

چهار شاهزاده خانم و سربازی به نام «آرمانیو»

پادشاهی بود که چهار دختر داشت. هریک از دیگری زیباتر و با شخصیت‌تر. روزی پیرزن پیشگوی دربار، پیشگویی کرد که پیش از رسیدن کوچکترین دختر به سن چهارده سالگی، ابر سیاهی، آسمان قصر را می‌پوشاند و دختران را با خود می‌برد. بنابراین پادشاه، نگران از آن پیشگویی، فرمان داد سراسر کاخ را با قفل و زنجیر مسدود کنند، جلو هر در نگهبان بگمارند و دختران اجازه نداشته باشند حتی به باغ قصر هم قدم بگذارند.

پادشاه بی‌صبرانه در انتظار چهاردهمین سال تولد دختر کوچکش بود و سالها و ماهها به سرعت برق و باد گذشت تا شاهزاده خانم کوچک به چهارده سالگی رسید ولی نشانی از ابر سیاه شوم، دیده نشد.

با آمدن روز موعود و به خیر و خوبی گذشتن اوضاع، پادشاه به این نتیجه رسید که حرف پیشگوی پیر، خرافاتی بیش نبوده و زندانی کردن دختران با هیچ عقل و منطقی سازگار نیست. بنابراین اجازه داد آنها آزادانه در باغ قصر، رفت و آمد کنند.

از قضا، تا شاهزاده خانمها به باغ رسیدند، ابر سیاهی برای چند لحظه

آسمان قصر را پوشاند و با رفتن ابر، شاهزاده‌خانمها هم از نظرها محو شدند.

پادشاه، آه و ناله سرداد که چرا حرف پیشگوی پیر را سرسری گرفته و یک روز بیشتر دندان روی جگر نگذاشته است، غافل از آنکه، کار از کار گذشته بود و شاهزاده‌خانمها، مثل آب به زمین رفته بودند. چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که پادشاه با نظر مشاوران خود، اطلاعیه‌ای صادر کرد و در آن از جوانان دلاور و شجاع دعوت کرد که برای پیدا کردن دختران، خود را معرفی کنند. جایزه‌ی کسی هم که در این راه موفق شود، ازدواج با یکی از آنها خواهد بود. جوانان قوی و باشاهمت زیاد بودند ولی اکثراً در حرف و نه در عمل. آنها دسته‌دسته به قصر مراجعه می‌کردند، اسبی و کیسه‌ای پر از پول می‌گرفتند و به دنبال دختران راه می‌افتادند ولی دست‌از‌پا درازتر باز می‌گشتند، تا بالاخره روزی سه پسر پادشاه‌کشور همسایه از اطلاعیه باخبر شدند.

آنها بسرعت به حضور پادشاه آمدند و گفتند:

— ما آمده‌ایم دختران شما را پیدا کنیم، این کار را در یک سال و یک روز انجام می‌دهیم. مطمئن باشید آنها را نزد شما می‌آوریم. ما پسران پادشاه همسایه‌ایم، خواهش می‌کنیم روی قولی که می‌دهیم، حساب کنید.

پادشاه پاسخ داد:

— ای شاهزادگان عزیز، آدمهای زیادی اینجا آمده و به من قول داده‌اند که در یک سال و یک روز، دخترانم را به من برگردانند ولی به عهدشان وفا نکرده‌اند. امیدوارم شما در این مأموریت مهم و ارزشمند، روسفید و موفق باشید.

شاهزادگان، تند و تیز، به سوی محل غروب آفتاب که ابر سیاه و

شاهزاده خانمها در آنجا محو شده بودند می تاختند که با پیرزن گوژپشتی روبه رو شدند. پیرزن پرسید:

— جوانان عزیز، اینجا پی چه کاری آمده اید؟

شاهزادگان باتندی پاسخ دادند:

— این به ما مربوط است و به تو ربطی ندارد.

پیرزن گفت:

— به راهتان ادامه دهید ولی در میهمانخانه کنار جنگل توقف نکنید.

شاهزاده ها به راهشان ادامه دادند تا به جنگل بزرگی رسیدند. جلو

جنگل میهمانخانه ای بود که از داخل آن، صدای ساز و آواز و قهقهه

مستانه به گوش می رسید.

آنها، با نادیده گرفتن حرف پیرزن، از اسب پیاده شدند و برای

استراحت و صرف غذا وارد میهمانخانه شدند. یک سال و یک روز

در آنجا ماندند و داروندار خود را از پول گرفته تا اسب و اسلحه

خرج کردند و در گرو گذاشتند.

یک سال ماندن در میهمانخانه مثل یک روز گذشت ولی از

آن طرف، برای پادشاهی که از دوری دخترانش، صبر و قرار از کف

داده بود، صد سال می گذشت.

در میهمانخانه طنین ساز و آواز و خنده های مستانه، گوش فلک را

کر کرده بود ولی در قصر پادشاه، غم و اندوه و آه و ناله، از در و دیوار

می بارید. پادشاه دیگر امیدی به زنده بودن دختران نداشت زیرا

می دید که پسران پادشاه هم موفق به این کار نشده، کس دیگری هم

داوطلب انجام این کار نیست.

در روزهای یأس و نومیدی، یکی از خدمتگزاران پیر پادشاه قدم

پیش گذاشت. سربازی بازنشسته که یک دست و یک پای خود را در

جنگ از دست داده و تمام هست و نیست زندگی اش، یک پای چوبی

و یک شمشیر زنگ‌زده بود و حالا به عنوان یکی از خدمتگزاران دربار پادشاه، انجام وظیفه می‌کرد.

«آرمانیو»ی باوفا که طاقت دیدن ناراحتی پادشاه را نداشت، در کمال جسارت به حضور پادشاه آمد تا به دستور او، به دنبال دختران و سه شاهزاده گمشده بشتابد.

پادشاه در کمال غم و اندوه، وقتی حرف آرمانیو را شنید به خنده افتاد و گفت:

— آرمانیو، وقتی این همه جوان دلیر و توانا، نتوانسته‌اند کاری بکنند، پاپیش گذاشتن تو، واقعاً خنده‌دار است.
آرمانیو جواب داد:

— پادشاه، زود قضاوت نکنید. من اگر در این راه کشته شوم و به جایی نرسم، دست‌کم، بیش از این، شاهد چهره غمگین و نگران شما نخواهم بود ولی اگر پیروز و موفق بازگردم، شادمانی را به شما باز می‌گردانم.

پادشاه، وقتی اصرار بیش از حد آرمانیو را دید، با رفتن او موافقت کرد و دستور داد کیسه‌ای پر از طلا در اختیارش بگذارند.

آرمانیو، بامدادان، کوله سربازی را به پشت و شمشیر کهنه‌اش را به کمر بست و سفر پرماجرایی خود را آغاز کرد. سفر به محل غروب آفتاب؛ همان جایی که ابر سیاه و شاهزاده‌خانمها در آن ناپدید شده بودند. در کوله‌پشتی او هم، مقداری نان بود و کیسه‌ای پُر از طلا.

او رفت و رفت تا در بین راه به پیرزن خمیده‌قامتی رسید. پیرزن پرسید:

— کجا می‌روی ای سرباز؟

آرمانیو مؤدبانه جواب داد:

— به جستجوی شاهزاده خانمها، دختران پادشاه.

پیرزن گفت:

— برو، ولی در میهمانخانه کنار جنگل توقف نکن. به جنگل که رسیدی، مواظب باش که در آن، قصری متروک وجود دارد و در پشت آن، چاهی عمیق. گمشده های تو در آنجا هستند.

سرباز با تشکر از راهنماییهای پیرزن به راهش ادامه داد تا به جنگل بزرگی رسید. جلو جنگل، میهمانخانه ای بود که از داخل آن صدای آواز به گوش می رسید. در این زمان، میهمانخانه دار سه نفر از مشتریهایی را که حساب خود را نپرداخته بودند، از میهمانخانه بیرون می کرد. آرمانیو، حدس زد که این سه نفر، احتمالاً پسران پادشاه کشور همسایه باشند. از قضا، حدس او درست از آب درآمد. بنابراین با پول خود، اسبها و اسلحه آنها را از گرو میهمانخانه دار درآورد و به اتفاق آنها، به جستجوی شاهزاده خانمها رفت. شاهزاده ها سوار و آرمانیو پیاده.

جنگل ساکت و مه آلود بود و در فاصله ای دور، پنجره های یک قصر باشکوه، به چشم می خورد. آنها به سوی آن قصر رفتند. به آنجا که رسیدند، همه چیز فراهم بود. تختها مرتب، میزها چیده شده، آتش اجاق آشپزخانه روشن و تنها یک نفر باید دست به کار می شد و غذا می پخت. آرمانیو گفت:

— بهتر است یکی از شاهزاده ها در قصر بماند و آشپزی کند و بقیه به دنبال شاهزاده خانمها، جنگل را زیر و رو کنیم.

همه موافقت کردند. شاهزاده بزرگ در آشپزخانه ماند و به آماده کردن کباب غاز مشغول شد. دو برادر دیگر و آرمانیو هم به جنگل رفتند. هنوز نیمی از پر غازها کنده نشده بود که رعد و برق شروع شد. شاهزاده سرش را بلند کرد. غولی وحشتناک با گریزی در دست، در

مقابل او ظاهر شد. تن شاهزاده مثل بید به لرزه افتاد. غول نعره‌زنان با گرز به شاهزاده حمله کرد و گفت:

— فهمیدی که به خانه غول پا گذاشتن یعنی چه؟
شاهزاده جواب داد:

— ببخشید، آقای غول، نمی‌دانستم اینجا قصر جنابعالی است. کسی هم نبود تا از او اجازه بگیرم.

آرمانیو و شاهزادگان، شب به قصر بازگشتند ولی به جای غاز سرخ‌شده با اتفاق غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شدند. شاهزاده نقش بر زمین شده بود، آه و ناله سر می‌داد و از شدت درد به خود می‌پیچید. شاهزادگان به پرستاری از برادر مشغول شدند و سرباز هم به آشپزی پرداخت.

روز بعد، نوبت شاهزاده دوم شد تا برای آشپزی در خانه بماند. این بار هم با آمدن شب، غازی سرخ نشده بود، زیرا برادر دوم مثل برادر بزرگ، بر زمین افتاده و از درد به خود می‌پیچید. سرباز پیر و برادر کوچک از شدت تعجب، شاخ درآورده بودند ولی برادر بزرگ که داستان را می‌دانست، لب از لب تکان نمی‌داد.

روز سوم، برادر کوچک، در قصر ماند. او قول داد غازی را که روز قبل در جنگل شکار کرده بود، سرخ کند و شام مفصلی تهیه کند. ولی این بار هم با آمدن شب، غاز خام بود و شاهزاده گریان و نالان بر زمین لول می‌خورد.

روز چهارم، نوبت به آرمانیو رسید. او تا دست به آشپزی برد و به سرخ کردن غاز مشغول شد، غول بی‌شاخ و دم را در مقابل خود دید که نعره می‌زد:

— تو که هستی و با چه جرئتی به قصر من پا گذاشته‌ای؟
آرمانیو جسورانه پاسخ داد:

— من سرباز بازنشسته آرمانیو هستم و برای انجام مأموریتی مقدس به اینجا آمده‌ام.

غول فریادزنان گرزش را به چرخش درآورد و به آرمانیو حمله کرد ولی او خونسرد و آرام شمشیر کهنه و قدیمی‌اش را که همیشه به کمر داشت، از غلاف بیرون کشید و غول را نقش بر زمین کرد.

غول ترسان و نالان فرار کرد و در چاه پشت قصر، غیب شد. با آمدن شب و برگشتن شاهزادگان از جنگل، آرمانیو با روی خوش به آنها خوشامد گفت.

روی میز پر از غذاهای گرم و خوشمزه بود و گرز غول در گوشه سالن افتاده بود. آنها می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است ولی لب از لب تکان ندادند، زیرا از آن بیم داشتند که آرمانیو آنها را به باد مسخره بگیرد.

صبح روز بعد، آرمانیو آنها را بیدار کرد و گفت:

— ما تمام جنگل را به دنبال شاهزاده‌خانمها زیر و رو کرده‌ایم ولی از آنها نشانی نیافتیم، بهتر است داخل چاه پشت قصر را هم ببینیم. چه کسی حاضر است، در این راه پیشقدم شود و داخل چاه برود؟
برادر بزرگ گفت:

— من، من آماده‌ام.

آرمانیو سبد بزرگی که طناب محکمی به آن بسته شده بود برداشت و به اتفاق شاهزادگان سر چاه رفت. شاهزاده بزرگ در سبد نشست و آرمانیو و شاهزاده‌های دیگر او را آرام آرام به ته چاه فرستادند و به او تذکر دادند که اگر در ته چاه با شرایط نامناسبی روبه‌رو شد، طناب را تکان دهد تا به بالا کشیده شود.

در ظلمات وحشتناک اعماق چاه، ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت. شاهزاده طناب را تکان داد و بالا آمد. پس از او نفر دوم

شانس خود را امتحان کرد. او از باد شدید و ظلمات نمی‌ترسید ولی همین که آب چاه را در زیر پای خود دید، از ترس غرق شدن در آن، طناب را تکان داد و بالا آمد. حالا نوبت برادر کوچک رسیده بود. او از تاریکی و آب و باد هراسی نداشت ولی با دیدن شعله‌های آتش در ته چاه، از وحشت سوختن در آتش، طناب را تکان داد و تقاضای بالا آمدن کرد. سرانجام آرمانیو با پاهای چوبی خود در سبد نشست و گفت:

— حالا نوبت من است که شانسم را امتحان کنم. شاید شانس من بیشتر باشد. شما اینجا بمانید تا چنانچه شاهزاده‌خانمها را پیدا کردم، آنها را بالا بکشید.

آرمانیو به داخل چاه رفت و شجاعانه از ظلمت، آب، آتش و باد گذشت. زمانی نگذشته بود که احساس کرد زیر پایش سفت شده است. او در راهرو تاریکی بود که در ته آن، نور ضعیفی سوسو می‌زد. سرباز، شمشیر کهنه خود را در تنها دستش گرفت و به سوی نور رفت. نزدیک که شد، دری برنزی به چشمش خورد که نوری از آن بیرون می‌آمد. در را باز کرد. ناباورانه، اتاق زیبا و بزرگی دید که در آن، یکی از دخترهای پادشاه جلو آینه نشسته است. دختر با دیدن آرمانیو از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت ولی به علامت سکوت، انگشت بر لب گذاشت و با دست در دیگری را نشان داد: دری نقره‌ای‌رنگ. آرمانیو، آن در را باز کرد. وارد اتاقی شد که از اتاق قبلی زیباتر بود. در آن اتاق، آینه‌ای بود که دختر دوم پادشاه، در مقابل آن نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد. دختر با دیدن آرمانیو، هیجان‌زده در دیگری را نشان داد که از طلا بود و به اتاق سوم راه داشت که در آن، دختر سوم پادشاه، در مقابل آینه‌ای، خود را آرایش می‌کرد.

شاهزاده خانم سوم، آخرین در را به سرباز نشان داد که از کریستال بود. هنگامی که آرمانیو، آن را باز کرد، زیباترین اتاق قصر زیرزمینی در برابر چشمش ظاهر شد.

دختر کوچک پادشاه در آن اتاق، جلو آینه نشست، سر غولی را که روز قبل به دست آرمانیو از پا درآمده بود، بر زانو داشت.

آرمانیو وارد اتاق شد. شاهزاده خانم، سرش را برگرداند و هیجان زده فریاد زد. در این وقت، غول از خواب بیدار شد، سرش را بلند کرد و با عصبانیت نعره‌ای کشید ولی پیش از آنکه به خود آید آرمانیوی شجاع با یک ضربه شمشیر، سرش را از تن جدا کرد.

حالا، همه شاهزاده خانمها، آزاد شده بودند. شاهزاده خانم کوچک به رسم قدردانی، پیشانی آرمانیو را بوسید ولی سه خواهر دیگر با او رفتاری معمولی داشتند، زیرا او را به چشم سربازی ساده نگاه می‌کردند که یک دست و پا ندارد، و نه به عنوان قهرمان نابودکننده غول.

آرمانیو شاهزاده خانمها را یک به یک به طرف سبد راهنمایی کرد. قبل از همه، بزرگترین آنها را در سبد گذاشت و طناب را تکان داد تا بالا برود. پس از آن، به ترتیب، نوبت خواهر دوم و سوم و چهارم رسید ولی وقتی نوبت به خود آرمانیو رسید، شاهزادگان، از پایین فرستادن سبد امتناع کردند. شاهزاده خانمهای بزرگ، به این موضوع معترض نبودند ولی شاهزاده خانم کوچک از ته دل ناراحت بود و متأسفانه کاری از دستش برنمی‌آمد.

شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها، در قصر سلطنتی، مورد استقبال گرم قرار گرفتند. پادشاه بلافاصله دستور داد مقدمات عروسی فراهم گردد. همه خوشحال و خندان بودند جز شاهزاده خانم کوچک که گریان و نالان بیست و چهار ساعت کنار پنجره می‌نشست، گویی در انتظار کسی لحظه شماری می‌کند. او شب و روز در فکر آرمانیوی بیچاره بود.

آرمانیو ابتدا صبر کرد تا شاهزادگان سبد را پایین بیندازند ولی خیلی زود متوجه شد که اگر تا قیامت هم صبر کند، خبری نخواهد شد. بنابراین به قصر زیرزمینی برگشت. در اولین اتاق، مقابل آینه‌ای ایستاد که شاهزاده خانم بزرگ، مقابل آن می‌نشست. با نگاهی به آینه، احساس کرد که آینه او را مسخره می‌کند. به خود نگاهی کرد، گوشه‌هایش دراز شده بود. ناراحت شد. با شمشیرش چنان به آینه زد که تکه‌تکه شد ولی با کمال تعجب نه تنها، خرده شیشه‌ها بر روی زمین پراکنده نشدند، بلکه تاجی از برنز و شلی برنز دوزی شده نیز در برابر پایش افتاد.

«آه، دنیا و زرق و برق دنیا به چه درد می‌خورد، وقتی نمی‌توانم از این زندان سرد و تاریک بیرون بیایم.» آرمانیو با گفتن این حرف، افسرده و نگران، به اتاق دوم رفت و در مقابل آینه ایستاد. آینه او را با دماغی دراز نشان داد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و آینه را تکه‌تکه کرد. با کمال تعجب، علاوه بر تکه‌پاره‌های آینه، تاجی نقره‌ای رنگ و شلی نقره‌دوزی شده، جلو پایش ظاهر شد.

«اینها چه فایده‌ای دارند، وقتی من مثل یک کرم، در زیرزمین لول می‌خورم.» سرباز این را گفت و افسرده و غمگین، به اتاق سوم رفت. در آینه نگاه کرد. دو شاخ بزرگ بر سرش سبز شده بود. آینه را خرد و خمیر کرد. در جلو پایش، تاجی از طلا و شلی طلادوزی شده، افتاده بود. سرباز به گریه افتاد. آن همه تاج و شل گرانبها و زیبا داشت ولی نمی‌توانست از آنها استفاده کند و همه عاطل و باطل مانده بود.

بالاخره تصمیم گرفت آینه چهارم را هم امتحان کند. با شکسته شدن آینه، تاج کریستال، شل کریستال و امپراتور جهان در برابرش ظاهر شد. یک سوت کوچک هم کنار آنها بود. سرباز خم شد، سوت را برداشت و در آن دمید. صدایی از آن به گوش رسید:

— چه دستور می‌دهید، ای امپراتور جهان؟
سرباز تعجب کرد:

— چه دستور می‌دهم؟ دوست دارم که دوباره جوان و سرحال باشم،
مثل آن زمان که برای اولین بار به جنگ رفتم.

با گفتن این حرف، آرزویش برآورده شد. به جای پای چوبی، پای
از گوشت و پوست داشت و دستی سالم جای دست بریده‌شده‌اش را
گرفت. سرباز نمی‌دانست خواب است یا بیدار. شنل امپراتور را بر
دوش انداخت، تاج را بر سر گذاشت و به سوت دمید. بلافاصله باز هم
صدایی به گوشش خورد:

— چه دستور می‌دهید ای امپراتور جهان؟

— چه دستور می‌دهم؟ دستور می‌دهم تمام این قصر روی زمین
باشد و در آنجا کالسکه‌ای با خدم و حشم در انتظار من باشند.
در یک لحظه تمام قصر بر روی زمین آمد و شش اسب بسته‌شده به
کالسکه‌ی طلایی، شیهه‌زنان در محوطه‌ای باز شیهه می‌کشیدند. امپراتور
جهان در آن کالسکه نشست و کالسکه به راه افتاد.

فکر می‌کنید مقصد کجا بود؟ مقصد جایی نبود جز سرزمین
ولی نعمت قبلی که در این وقت در تکاپوی تهیه‌ی مقدمات عروسی
بزرگی بود: عروسی سه شاهزاده با سه شاهزاده‌خانمی که آنها را نجات
داده بودند.

در این حال، پیکی خبر داد که امپراتور جهان در حال آمدن به آن
سرزمین است. به دستور پادشاه، اسبها آماده شدند و مراسم استقبال
برگزار شد.

امپراتور با کبکبه و دبدبه تمام وارد شد و عروسی، باشکوه هرچه
تمامتر ادامه یافت. همه در شادی و سرور بودند ولی از همه
خوشحالت‌تر سه داماد بودند که جسارتهای قهرمانانه خود را تعریف

می‌کردند. در این زمان، امپراتور جهان، قصهٔ خود را با آب و تاب تعریف کرد و همه به احترام او ساکت ماندند:

— حال که شما از قهرمانیها و رشادتهای خود گفتید، من هم اجازه می‌خواهم حرفهایم را بزنم. خوب توجه کنید، سربازی بود که از روی وفاداری به سوگند خویش و در راه پاسداری از شرف و عزت کشور، یک پا و یک دست خود را در جنگ از دست داد. وی از آن پس، به عنوان خدمتگزار پادشاه، خدمت می‌کرد و در وقت ناپدید شدن دختران پادشاه، برای یافتن آنها چه جانفشانی‌ها که نکرد ...

پادشاه و دخترانش با علاقه‌مندی به سخنان امپراتور جهان گوش می‌کردند ولی شاهزادگان از ترس بازگوشدنِ ناگفته‌های خطرناک، رنگ از رخسارشان پریده بود. شاهزاده‌خانم کوچک پرسید:

— آیا او توانست دختران گمشدهٔ پادشاه را پیدا کند؟

امپراتور جهان با بیان مشروح قصه، از جمله چگونگی در چاه رفتن و کشتن غول، خیانت شاهزادگان و رها کردن او در ته چاه، پاسخ داد: — بله، مگر نشنیده‌اید که جوینده، یابنده است. او سرانجام موفق به یافتن آنها شد.

پادشاه پرسید:

— ای امپراتور بزرگ، نام آن سرباز چیست؟

آرمانیو با افتخار پاسخ داد:

— نام او آرمانیوست که هم‌اینک در مقابل شما نشسته است.

شاهزادگان با شناختن آرمانیو به پای او افتادند و خواستند که آنها را ببخشند. آرمانیوی قهرمان و شجاع، همان طور که خصلت قهرمانان است، آنها را بخشید.

مراسم عروسی به خوبی و خوشی ادامه یافت و به سه عروس و داماد قبلی، عروس و داماد چهارم هم اضافه شد.

پرندۀ سخنگو، چشمۀ رقصندۀ و درخت خوانندۀ

در زمانهای قدیم، سه خواهر در نزدیکی قصر پادشاهی زندگی می‌کردند. آنها فقیر بودند ولی از دسترنج خود، نان می‌خوردند. یکی نخ‌ریسی می‌کرد، دیگری بافندگی و سومی یعنی جوانترین و زیباترین آنها قلابدوزی. سالها گذشت، دخترها بزرگ شدند و زمان آن رسید تا به خانۀ بخت بروند ولی معمولاً دختر فقیر و ندار شانس کمتری برای ازدواج دارد.

خواهران همیشه پس از پایان کار روزانه، کنار پنجره می‌نشستند و با هم از همه‌جا می‌گفتند، مخصوصاً از زندگی آینده و شوهر دلخواه خود. یک شب خواهر بزرگتر گفت:

— من آرزو دارم زن قنادِ پادشاه شوم تا هر روز از شیرینی‌های لذیذی که روی میز چیده می‌شود، بخورم.
خواهر میانی ادامه داد:

— من دلم می‌خواهد که به عقد آشپزِ پادشاه درآیم تا از غذاهایی که برای شاه می‌پزد، بخورم.
بالاخره خواهر کوچک گفت:

— از خدا می‌خواهم که زن پادشاه جوان شوم. او جوانی مهربان و

شایسته است و مطمئناً با این کار، خوشبخت‌ترین عروس جهان خواهم بود و برای او دو پسر و یک دختر می‌آورم.

خواهران گرم صحبت بودند که یکباره متوجه شدند کسی پایین پنجره به حرفشان گوش می‌کند. بنابراین به گفتگوی خود پایان داد، از کنار پنجره رفتند.

روز بعد، پادشاه جوان، خواهران را احضار کرد. ابتدا از خواهر بزرگ پرسید:

— مگر تو دیشب، نگفتی که مایلی با قناد من ازدواج کنی؟ حالا دستور می‌دهم که تو را به عقد او درآورند.

دختر صورتش از شرم و حیا سرخ شد و ساکت ماند. سپس به خواهر میانی رو کرد و گفت:

— مگر تو آشپز را به همسری نمی‌خواستی؟ اکنون فرمان می‌دهم تا شما دو نفر را به عقد هم درآورند.

و دست آخر به خواهر کوچک زیبا که مثل گلوله آتش سرخ شده و ترس سراسر وجودش را گرفته بود، نگاهی کرد و گفت:

— ای دختر زیبا، تو مرا به شوهری برگزیده‌ای، درست است؟ دخترک پاسخ داد:

— مرا ببخش، ای پادشاه بزرگ، من نمی‌دانستم که جنابعالی به حرفهای ما گوش می‌دهید. پادشاه گفت:

— نیازی به عفو و بخشش نیست، حال که تو مرا می‌خواهی همین امروز، با هم ازدواج می‌کنیم.

به این ترتیب، مراسم عروسی برگزار شد و سه خواهر در یک روز به خانه شوهر رفتند. خواهر بزرگ زن قناد شد، خواهر میانی زن آشپز و خواهر کوچک هم با شاه جوان ازدواج کرد.

روزها گذشت و ماهها سپری شد و پادشاه و ملکه در عیش و عشرت روزگار گذرانند. ولی دو خواهر دیگر از حسادت به خود می‌پیچیدند و به زندگی خواهرشان حسرت می‌خوردند. به این دلیل تصمیم گرفتند تا آنجا که از دستشان برمی‌آید، پشت سرش بدگویی کرده، زندگی‌اش را متلاشی کنند.

یک سال پس از ازدواج که چون برق گذشت، پادشاه جوان با ناراحتی زیاد مجبور شد همسرش را بدرود گفته و راهی جنگ شود. او هنگام رفتن به همسرش گفت:

— وقتی فرزندانم متولد شد فوراً قاصدی به نزد من بفرست. پس از مدتی، ملکه پسری به دنیا آورد. خواهران با استفاده از فرصت، نوزاد را ربودند و به جایش سگ کوچکی در گهواره گذاشتند. به دنبال آن، نوزاد را در سبدی گذاشته، در دریا رها کردند. آن‌گاه در پیغامی به پادشاه خبر دادند که بیا و ببین که همسرت چه دسته گلی به آب داده و به جای آدم، سگی به دنیا آورده است، ضمناً از او خواستند تا بر اساس خواست عموم مردم، خواهرشان را شدیداً مجازات کند. ولی سرنوشت آن نوزاد به کجا کشیده شد؟

او در داخل سبد و بر روی آب در حرکت بود که به باغی در نزدیکی قصر پادشاه رسید. باغبان پیر، سبد کوچک را دید. نزدیک آب رفت، آن را بیرون کشید و نوزاد را خوشحال و خندان به خانه برد.

باغبان پیر و همسرش، از داشتن بچه محروم بودند. به همین خاطر با عشق و علاقه زیاد، نوزاد را بزرگ کردند. آنها به شکرانه پیدا کردن بچه، گلزاری از میخک کاشتند که خیلی زود پر از گل‌های زیبا شد. در این زمان، پادشاه از میدان جنگ بازگشت. او که با شنیدن خبرهای ناگوار، رنگ و رویش زرد شده بود، با دیدن ملکه، همه غمها

را از یاد برد و پیغامها را فراموش کرد.
 سال بعد، پادشاه، باز هم به جنگ رفت و به ناچار همسرش را تنها گذاشت. او را بوسید و آخرین سفارشها را گفت:
 - مراقب خودت باش. به محض آنکه فرزندمان متولد شد، با پیکی تندپا، مرا خبر کن.

پس از مدتی، ملکه پسر دیگری به دنیا آورد. خواهران حسود کینه‌توز، باز هم بچه را دزدیدند و به جایش توله‌سگی در گهواره گذاشتند. سبد را در دریای نزدیک کاخ، رها کردند و رفتند. سپس از پادشاه تقاضا کردند تا مطابق رأی ملت، ملکه را به جرم به دنیا آوردن توله‌سگی نجس، سخت مجازات کند.

ولی چه سرنوشتی در انتظار شاهزادهٔ دوم بود؟ موج دریا او را مثل نوزاد اول به ساحلی نزدیک باغ قصر، هدایت کرد. باغبان پیر او را دید و به خانهٔ خود آورد. حال، باغبان و همسرش صاحب دو پسر شده بودند. نوزاد را مثل فرزند خود، با عشق و محبت بزرگ کردند و در سالروز پیداشدنش، گلزاری پر از گلهای زیبای میخک کاشتند.

در این هنگام، پادشاه خشمگین و غضبناک از جنگ برگشت. ولی با دیدن ملکه محو زیبایی او شد، خشم و غضبش مثل برف در آفتاب تابستانی، آب شد و همه چیز را فراموش کرد.

آنها یک سال دیگر با خوشی و خرّمی کنار هم زندگی کردند ولی پادشاه باز هم مجبور شد برای سومین بار به جنگ برود. بنابراین با اندوه زیاد، با همسرش خداحافظی کرده، از او خواست تا خبر تولد فرزندشان را بسرعت به اطلاعش برساند.

پادشاه به جنگ رفت. ملکه پس از مدتی دختری مثل غنچهٔ گل سرخ به دنیا آورد ولی خواهران پلید باز هم نوزاد را ربودند و به

جایش بچه گربه‌ای در گهواره گذاشتند. آن‌گاه دخترک را در سبدي گذاشته، بر امواج دریا رها کردند. پس از آن، به شاه جوان اطلاع دادند که همسرش گربه‌ای به دنیا آورده و تقاضا کردند تا او را مجازات کند.

خواهران حسود و نابکار در ادامهٔ دسیسه‌چینی‌های خود، با جعل فرمان پادشاه، ملکهٔ بیچاره را در سیاهچال انداختند. از آن طرف، موجهای خروشان دریا، شاهزاده‌خانم را مثل برادرانش به درِ باغ قصر آورد و او را به دست باغبان پیر سپرد. باغبان در سالروز پیدا شدن او، در کنار گلزارهای میخک، گلزاری از گل صدبرگ کاشت که خیلی زود پر از گل‌های زیبا شد.

در این زمان، پادشاه جوان که در جنگ پیروز شده بود، روزها را با نظامیان می‌گذراند، دلاوران و نجیب‌زادگان را ملاقات می‌کرد و به شکار می‌رفت تا از غم و اندوه خبرهای دریافت‌شده فرار کند و ملکه را به فراموشی سپارد. خواهران ملکه از این موضوع بسیار خوشحال بودند زیرا در غیاب پادشاه، قناد و آشپز دربار، حکمرانی می‌کردند و آنها هم مطیع بی‌چون و چرای همسرانشان بودند.

کشور بدون پادشاه بود و ملکه هم در سیاهچال روزهای سخت و طاقت‌فرسایی را می‌گذراند. خوراکش جز نان خشک و آب چیزی نبود و تنها دلخوشی‌اش در آن عالم و انفسا این بود که می‌توانست از پشت میله‌های پنجرهٔ سیاهچال، آسمان آبی و شاخهٔ درختان را ببیند. روزی از روزها، بچه‌های باغبان پیر در اطراف سیاهچال بازی می‌کردند. ناگهان پنجرهٔ کوچکی توجه پسر بزرگ را به خود جلب کرد. او نزدیک و نزدیکتر رفت و به داخل سیاهچال نظر انداخت. با کمال تعجب، در تاریکترین نقطهٔ سیاهچال و در ته آن، زن زیبایی را در حالتی زار و نزار ملاحظه کرد.

از آن به بعد، بچه‌ها هر روز کنار آن پنجره کوچک می‌رفتند، با آن زن گفتگو می‌کردند و گل، توت‌فرنگی، انواع و اقسام میوه‌های باغ و غذایی که مادرشان می‌پخت، برایش می‌بردند. خانم زیبای رنگ‌پریده هم، هر روز بیشتر از دیروز، به بچه‌ها علاقه‌مند شده، سرحالت‌تر از روز پیش می‌شد، گویی که به هیچ وجه زندانی یک زندان مخوف نیست. پادشاه پس از ماهها دوری از زن و فرزند به قصر سلطنتی بازگشت. او از قلعه‌های غریبه و جنگلهای ناآشنا خسته شده بود و می‌خواست در خانه خود استراحت کند ولی خیل عظیم میهمانان خواب از چشمش می‌ربود و آسایشش را سلب می‌کرد. میهمانیهای پادشاه، باشکوه هرچه تمامتر در باغ قصر برگزار می‌شد و به میهمانان خوش می‌گذشت. یکی از میهمانان پادشاه با تجلیل از میهمانی بی‌نظیر او گفت که باغ قصر پادشاهی، هرچند در دنیا مثل و مانندی ندارد ولی یک چیز کم دارد.

پادشاه دستپاچه پرسید:

— آنچه کم دارد چیست؟

میهمان پاسخ داد:

— سه تا از زیباترین چیزهای جهان: پرنده‌ای که سخن بگوید، چشمه‌ای که رقصنده باشد و درختی که آواز بخواند.

پادشاه پرسید:

— کجا می‌توان، زیباترین چیزهای جهان را پیدا کرد؟

میهمان پاسخ داد:

— پشت نه کوه و نه رودخانه و بر فراز کوه جادو، ولی تا به حال کسی موفق به صعود به قله آن کوه نشده است تا آن چیزهای زیبا را پیدا کند. پای هر کسی هم که به آن کوه برسد، فوراً سنگ می‌شود. پادشاه گفت:

— اگر جوانتر بودم، خودم دنبال آنها می‌رفتم ولی سنم دیگر این اجازه را نمی‌دهد. پسری هم ندارم که به جای خودم به آنجا بفرستم. حرفهای مربوط به سه تا از زیباترین چیزهای جهان را بچه‌های باغبان شنیدند. شب که به خانه برگشتند، بزرگترین آنها نزد پدر رفت و گفت:

— پدر جان، برایم دعا کن، می‌خواهم بروم و سه تا از قشنگترین چیزهای جهان را پیدا کنم.

باغبان ابتدا حرفهای او را ندیده گرفت ولی وقتی اصرار بی‌حد و حصرش را دید، راضی شد.

جوان با موافقت پدر، راه سفری پرمخاطره را پیش گرفت. وقت خداحافظی کنار گلزار میخک ایستاد و به خواهر و برادرش گفت:

— تا زمانی که میخکها شکوفا و با طراوت هستند بدانید که همه چیز بخوبی پیش می‌رود ولی اگر دیدید که گلها پژمرده شدند، بدانید به کمک شما نیازمندم.

او با همت و امید به راه خود ادامه داد. پس از مدتی طولانی به کلبۀ مرتاضی پیر رسید. مرتاض از او پرسید که چرا پا در این نقطۀ دورافتاده و خطرناک گذاشته است. جوان پاسخ داد که در جستجوی کوه جادو و یافتن سه چیز از زیباترینهای جهان است. پیر مرتاض سرش را با حیرت تکان داد و گفت:

— تو کار سختی به عهده گرفته‌ای، کوه جادو از اینجا دور نیست ولی تا آنجا که من به خاطر دارم، تا به حال کسی نتوانسته به قلۀ آن برسد.

جوان پرسید:

— سختیهای کار چیست و چرا تا به حال کسی به آن بالا دست نیافته است؟

مرتاض گفت:

— هر که از کوه بالا برود، باید بدون نظر به چپ و راست با نگاهی مستقیم به جلو حرکت کند. چنین فردی می‌تواند با تحمل فریادها و هیاهوهای وحشتناک و با غلبه بر ترس و وحشت و تحمل سختیها و ناملایمات زیاد، به قله کوه برسد و سه تا از زیباترین چیزهای جهان را صاحب شود ولی مراقب باش که اگر تاب تحمل سختیها و فریادها را نداشته باشی و مغلوب ترس و وحشت شوی، به تکه سنگی تبدیل می‌شوی.

جوان ابتدا کمی وحشت‌زده شد ولی پس از سپاسگزاری و خداحافظی از مرتاض، شجاعانه به راهش ادامه داد. به محض آنکه پایش را بر کوه جادو گذاشت، چنان هیاهو و فریادی به گوشش خورد که وحشت سراسر وجودش را گرفت. او تحمل آن‌همه فریاد و فغان را نداشت، به این طرف و آن طرف نظر کرد، دستش را بالا آورد تا با عصای همراهش هیاهوکنندگان را براند که ناگهان به سنگی سیاه مبدل شد.

صبح روز بعد، پسر دوم باغبان، همراه خواهرش به باغ رفت و گلزار میخک را که گلهای آن پژمرده شده بود، نظاره کرد. پژمردگی گل، به آن معنا بود که برادر اول گرفتار شده و به کمک نیازمند است. برادر دوم هنگام ظهر، نزد پدر رفت و گفت:

— پدر جان، برایم دعا کن، من اینجا را ترک می‌کنم تا به دنبال زیباترین چیزهای جهان بروم.

باغبان، ابتدا راضی به رفتن فرزندش نبود ولی بالاخره کوتاه آمد و با او موافقت کرد. جوان به راه افتاد و گام در راه سفری پرخطر گذاشت. هنگام خداحافظی به خواهرش گفت:

— بدان تا زمانی که میخکها تر و تازه‌اند، حال من خوب است ولی با

پژمرده شدن آنها، هشیار باش که بلایی به سرم آمده و به یاری تو محتاجم.

جوان امیدوار و پابرجا، به راه خود ادامه داد تا به کلبۀ مرتاض رسید. او تا از هدف جوان باخبر شد سرش را تکان داد و جوان را از این کار خطرناک و مرگبار برحذر داشت. برایش گفت که در کوه جادو چه اتفاقاتی در انتظار اوست و چه گرداب مهیبی تهدیدش می‌کند. جوان ابتدا کمی ترسید ولی کم‌کم بر ترس غلبه کرد و شجاعانه به راهش ادامه داد. او با شجاعت تمام، هیاهوها و نعره‌های مهیب را تحمل کرد ولی از کوه که بالا رفت، در برابر مشت و لگدهایی که از هر طرف به سر و رویش می‌خورد، طاقتش طاق شد، چوبش را بلند کرد و به عقب نگاهی انداخت تا مزاحمین راه را از خود دور کند که درجا، به سنگی بی‌جان مبدل شد.

صبح روز بعد، دختر باغبان به باغ رفت. با رسیدن به گلزار برادر، گل‌های پژمرده و بی‌جان را به چشم دید و فهمید که برادر دوم هم در گرداب بلا مبتلا شده و به کمک نیازمند است. بنابراین نزد پدر رفت و گفت:

— پدر عزیزم، اجازه می‌خواهم راه سفر درپیش گیرم و سه تا از زیباترین چیزهای جهان را پیدا کرده، برادرانم را آزاد کنم.
باغبان پیر، راضی به این کار نبود، زیرا به عقیدۀ او دخترها نباید در این‌گونه مسائل دخالت کنند ولی با اصرار زیاد، بالاخره راضی شد و گفت:

— برو دخترم، مواظب خودت باش و زود برگرد، فقط تو برایم مانده‌ای.

دختر به بوته گل اشاره کرد و گفت:

— هر روز به آن آب بدهید. خواهید دید که تا زمان بازگشتم، مرتب،

گل خواهد داد. میخک‌های برادرانم هم به شکوفه خواهند نشست. دختر خداحافظی کرد و به دنبال سرنوشت روان شد. او رفت و رفت تا پس از مدتی به کلبه مرتاض رسید. مرتاض پیر پس از توصیه‌های لازم، سرش را با نومییدی تکان داد و گفت:

— نمی‌دانم، نمی‌دانم، آیا تو خواهی توانست، کاری را که برادرانت، در انجام آن ناموفق ماندند، به ثمر برسانی یا نه.

دختر با تشکر از مرتاض، بی‌درنگ از کوه جادو بالا رفت. باران سنگها، مشتها و فشار فریادها و قهقهه‌های وحشتناک را تحمل کرد و محکم و استوار بالا رفت تا به قله کوه جادو رسید. در آنجا به ناگاه هیاو و فریاد قطع شد و در برابرش چمنزاری زیبا نمایان گردید. در دل آن چمنزار، درختی خواننده وجود داشت که بر روی شاخه‌های آن، پرندهای سخنگو نشسته بود و در زیر سایه آن هم چشمه‌ای رقصنده، خودنمایی می‌کرد. با نزدیکتر شدن دختر، درخت، شاخه کوچکی به او داد و چشمه، قطره‌ای آب. پرنده سخنگو هم به پرواز درآمد، روی شانه‌اش نشست و گفت:

— زیر درخت، یک قوطی کوچک پر از پماد سحرآمیز وجود دارد. اگر قصد آزاد کردن برادرانت را داری، پماد را بردار و تمام سنگهای دامنه کوه را با آن چرب کن.

دختر هم توصیه‌های پرنده را موبه‌مو اجرا کرد. شاخه درخت خواننده را در خورجینش گذاشت، قطره‌ای از آب چشمه را در شیشه‌ای چکاند و قوطی پماد سحرآمیز را برداشت و با آن تمام سنگهای سر راهش را چرب کرد. هرچه سنگ بیشتری را چرب می‌کرد، جوانان بیشتری از دل سنگ بیرون می‌آمدند. بزودی صفی طولانی از جوانان پرشور پشت سر او راه می‌رفتند که برادرانش هم در کنار آنها بودند.

صبح روز بعد، وقتی باغبان برای آب دادن بوته گل سرخ بیرون می‌رفت، میخکهای پسرانش را دید که دوباره به گل نشسته‌اند. او به همسرش رو کرد و گفت:

— زن بیا و تماشا کن. یکی دو روز دیگر، همه بچه‌ها، صحیح و سالم اینجا خواهند بود.

باغبان درست می‌گفت. روز سوم، صف درازی از جوانان وارد باغ شدند. پیشاپیش آنها دختر باغبان با سه تا از زیباترین چیزهای جهان به همراه برادرانش، حضور داشت. به محض آنکه شاخه کوچک را کاشتند، در یک چشم به هم زدن، به درخت تنومندی مبدل شد و به خواندن افتاد. تا قطره آب بر روی چمن چکید، چشمه‌ای رقصنده سرازیر شد و همین که پرندۀ آزاد شد، بر روی درخت نشست و به حرف زدن پرداخت.

پادشاه مغرور از داشتن زیباترین باغ جهان، تمام مردم را به جشنی که در باغ برپا کرده بود، دعوت کرد. وقتی همگی دور میز غذا نشسته بودند، پرندۀ روی شانه پادشاه نشست و گفت:

— تمام پدران، بچه‌های خود را در کنارشان نشانده‌اند و تنها تو ای پادشاه، تنها و بی‌کس مانده‌ای. چرا اجازه نمی‌دهی بچه‌ها در کنارت بنشینند؟

پادشاه گره بر ابرو انداخت و میهمانان ساکت ماندند. تنها زن قناد دربار بلند شد و با پرخاش به پرندۀ گفت:

— ای احمق مگر نمی‌دانی که پادشاه فرزندی ندارد؟

ولی پرندۀ بی‌توجه به این حرف، روی سر پادشاه نشست و گفت:

— تمام مردم کنار همسرانشان نشسته‌اند، تنها تو ای پادشاه، یکه و تنهایی. چرا زنت را کنار خود نمی‌نشانی؟

پادشاه سرش را پایین انداخت و به گریه افتاد. زن آشپز دربار که

بلند شده بود تا پرنده را بگیرد و به سزای اعمالش برساند، گفت:

— ای گستاخ، مگر نمی‌دانی که پادشاه زن ندارد.

ولی پرنده سخنگو بدون هراس از این گفته‌های دروغ، بر شانه پسر بزرگ باغبان پرید و گفت:

— پادشاه ما زن دارد. خواهران پلید او از روی حسادت و بد ذاتی با توطئه‌ای کثیف، آن زن زیبا را در سیاهچال انداخته‌اند. پادشاه فرزندی هم دارد که هم‌اینک روبه‌روی او نشسته‌اند.

دو خواهر پلید و بد ذات، یعنی زن قناد و زن آشپز دربار که دیگر دستشان رو شده بود، از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدند و فریاد می‌زدند:

— دروغ است، دروغ است.

ولی پادشاه عاقل که به ماجرا پی برده بود، دستور داد دو خواهر را زندانی کنند و همسرش را پیدا کرده، نزد او بیاورند.

نگهبانان، دو زن حسود و نابکار را به همان سیاهچالی بردند که آنها به ناحق خواهر خود را در آنجا محبوس کرده بودند. سپس همسر نزار و رنگ‌پریده پادشاه را آزاد کرده، به قصر پادشاهی بردند.

دو پسر و یک دختر با دیدن مادر، سر از پا نشناخته، او را غرق بوسه کردند. پس از آن، پادشاه، همسرش و بچه‌ها به خوبی و خوشی، به زندگی ادامه دادند. باغبان و همسر مهربانش هم در کنار آنها، روزهای خوشی را گذراندند. از سوی دیگر، خواهران حسود و بدطینت که نه بویی از انسانیت برده بودند و نه نشانی از آدمیت، در عمق سیاهچال سرد و تاریک، آن‌چنان در شعله‌های حسد سوختند که برای همیشه از صحنه روزگار محو شدند.

شاهزاده‌خانمی در پوست خرس

پادشاهی بود که تنها یک دختر داشت. دختری به زیبایی گل رُز که در زندگی همه چیز داشت بجز آزادی. پادشاه به حدی دخترش را دوست داشت که اجازه نمی‌داد او جز در باغی که دور آن را دیواری بلند گرفته بود، در جایی دیگر آفتابی شود.

دختر زیبا، در پشت دیوار باغ، قهقهه بچه‌ها، تق تق رفت و آمد اسبها و کالسکه‌ها، زمزمه جوانان و آهنگ رژه سربازان را می‌شنید و از اینکه شب و روز در چهار دیواری باغ، زندانی بود و نمی‌توانست مثل مردم عادی زندگی کند ناراحت بود تا روزی از روزها، ندیمه پیر دربار، دلیل سردرگمی و پریشانی دختر را پرسید.

شاهزاده‌خانم پاسخ داد:

— چه بگویم، دلم گرفته و غمگینم، زیرا همیشه تنها هستم و نمی‌توانم بیرون بروم، بارها از پدرم اجازه خواسته‌ام مثل دیگران در کوچه و خیابان قدم بزنم و در عزا و عروسی مردم شرکت کنم ولی همه خواهشها و تمناهایم بی‌نتیجه مانده است، زیرا پادشاه از آن می‌ترسد که شوهر کنم و از کنارش بروم.

ندیمه پیر با شنیدن این حرفها به او پیشنهاد کرد که برای حل این مشکل، از پدرش بخواهد تا برای او سه دست لباس و یک پوست خرس تهیه کند؛ لباسهایی بسیار نازک و ظریف که در پوست گردویی

جا بگیرند و بر روی اولی عکس ماه، بر دومی عکس خورشید و بر سومی عکس ستاره نقاشی شده باشد. سپس از دختر خواست این راز را با هیچ‌کس در میان نگذارد.

دختر به حضور پادشاه رفت و نظر ندیمه را با او در میان گذاشت. پادشاه از تقاضای شاهزاده‌خانم مات و مبهوت شد، مخصوصاً از درخواست پوست خرس، ولی به روی خود نیاورد و دستور داد تا سه دست لباس و یک پوست خرس خریداری شود، نقاشی زبده عکس ماه و خورشید و ستاره را بر روی آنها نقاشی کند و همه را در اختیار دختر بگذارند.

شاهزاده‌خانم سه پوست گردو تهیه کرد و لباسها را در آنها جای داد، آنها را با پوست خرس برداشت و بسرعت نزد ندیمه رفت تا به بقیه حرفهایش گوش کند.

ندیمه پوست خرس را به تن شاهزاده‌خانم کرد و گفت:

— حالا، من از تو، یک خرس می‌سازم. نترس، پوست خرس را به تن کن. هر وقت ترس به سراغت آمد، به من فکر کن تا دوباره به شکل همان شاهزاده‌خانم قبلی برگردی.

ندیمه سپس یکی از درهای باغ را باز کرد و شاهزاده‌خانم را به جنگلهای اطراف فرستاد.

در افسانه‌ها و متلها، معمولاً زمان بسرعت می‌گذرد و آدم تا دهان باز می‌کند، شب تمام می‌شود. حالا هم خیلی زود، یک ماه از زمان رفتن شاهزاده‌خانم به جنگل می‌گذرد؛ یک ماهی که مثل برق گذشت و گویی یک دقیقه بوده است.

او خوشحال و خندان در جنگل سیر می‌کرد، توت‌فرنگی وحشی می‌خورد، غسل زنبورهای کوهستان را نوش جان می‌کرد و آب زلال و گوارای چشمه‌ساران را سرمی‌کشید ولی روزی از روزها، راهش را

گم کرد و از شکارگاه پسر پادشاه کشور همسایه، سر در آورد. پسر پادشاه با دیدن او، سوت خود را به صدا درآورد و فوری یک گله سگ شکاری و عده‌ای مرد شکارچی در پشت سر پسر پادشاه، خرس را محاصره کرده، بر سرش ریختند.

پسر پادشاه، خرس دست‌آموز زیاد دیده بود ولی چنین خرسی را که مثل آدم حرف می‌زد، در خواب هم ندیده بود.

او سگها را آرام کرد و از خرس خواست تا همراه او به قصر سلطنتی برود. خرس هم اطاعت کرد و به دنبال شاهزاده و در کنار سگ و شکارچیان، به طرف قصر به راه افتاد.

آن خرس، حیوانی چابک و کاردان بود و وظیفه خود را به بهترین وجه انجام می‌داد. اگر جارویی به دستش می‌دادی، تندتر و بهتر از خدمتگزاران دیگر، همه جا را تمیز می‌کرد. با یک تشت آب به ظرفها برق می‌انداخت و مهمتر اینکه، همیشه پایین پای شاهزاده می‌نشست و به حرفهایش گوش می‌کرد.

شبی از شبها، شاهزاده از ملکه اجازه خواست تا به میهمانی برود. او موافقت کرد و گفت:

— پسر، برو، امیدوارم شب خوبی داشته باشی. به یاد داشته باش که تو بالاخره باید ازدواج کنی، بنابراین به فکر پیدا کردن همسری زیبا و شایسته باش.

در این زمان، خرس از پایین پای شاهزاده بلند شد و گفت:
— من هم دوست دارم به میهمانی بیایم، لطفاً مرا هم با خود ببرید. شاهزاده از این همه شیرین‌کاری خرس، از خنده روده بر شد و به او دستور داد به زیر پله‌ها برود؛ جایی که محل خواب او بود. خرس رفت و خودش را به خواب زد. با رفتن شاهزاده از اتاق، در را بست، آهی کشید و گفت:

– آه، ای ندیمه عزیزم، آن قدر می‌ترسم که مرگ را جلو چشم می‌بینم.

طولی نکشید که دوباره به شکل شاهزاده‌خانمی زیبا درآمد. بسرعت اولین پوست گردو را که در آن لباس ماه‌نشان قرار داشت، باز کرد، لباس را بیرون آورد و آهسته برتن کرد و دور از چشم دیگران، از پله‌های پشت، به سالن میهمانی رفت.

به محض ورود شاهزاده‌خانم با لباس ماه‌نشان، همه حاضران مات و مبهوت به او خیره شدند، زیرا کسی را به زیبایی او ندیده بودند. شاهزاده با دیدن شاهزاده‌خانم، در کنار او نشست و سر صحبت را باز کرد.

میهمانی تمام شب ادامه داشت ولی زمان برای شاهزاده به‌تندی گذشت. او به وقت خدا حافظی پرسید:

– ای دختر زیبا، اهل کجایی؟

او پاسخ داد:

– از شهر «کلیپس» هستم، عالیجناب.

پس از آن، از چشمها ناپدید شد و به سر جای خویش در زیر پله‌ها بازگشت، لباس ماه‌نشان را داخل پوست گردو گذاشت، در پوست خرس رفت و دوباره به شکل و شمایل خرس درآمد.

فردای آن شب، شاهزاده قصه آشنایی خود با دختر زیبا را برای مادرش تعریف کرد و برایش گفت که اگر آن دختر را کاملاً بشناسد، در اولین فرصت، با او ازدواج می‌کند. خرس با شنیدن این حرف، از جا بلند شد و پاسخ داد:

– اگر آن دختر من باشم، چه؟

شاهزاده مات و مبهوت از حرکات عجیب و غریب خرس، با توپ و تشر از او خواست تا از حرفهای بی‌ربط دست بکشد. آن‌گاه برای

آنکه سرنخی از «کلیس» به دست آورد، چندین بار نقشه جهان را زیر و رو کرد ولی دست از پا درازتر، نشانی از آن محل نیافت.

شبى دیگر، بر سر میز شام، شاهزاده به مادرش گفت:

— امشب باز هم به میهمانی می‌روم، شاید آن دختر زیبا را ببینم.
ملکه پاسخ داد:

— برو پسر، امیدوارم خوش بگذرد و خوشحالت‌تر از آن شب برگردی.
خرس که در پایین پای شاهزاده نشسته بود، وسط حرف او دوید و گفت:

— من هم دوست دارم با شما بیایم، مرا با خود ببرید.
شاهزاده خنده‌کنان دستور داد به زیر پله‌ها بازگردد.

خرس دوباره به زیر پله بازگشت و به شکل شاهزاده‌خانمی زیبا درآمد. پوست دومین گردو را باز کرد و لباس خورشیدنشان را پوشید. با ورود او به سالن میهمانی، همه حاضرین بیش از روز پیش، در زیبایی و جمالش، حیران ماندند. شاهزاده بسرعت نزد آن ناشناس زیبا رفت و تمام مدت در کنار او نشست. وقت رفتن، از دختر خواست بگوید از کجاست و چه اصل و نسبى دارد. شاهزاده‌خانم خیلی مختصر پاسخ داد که اهل «موش بورگ» است. آن‌گاه دور از چشم شاهزاده، از نظر محو شد و به زیر پله رفت، پوست خرس پوشید و دوباره به شکل خرس درآمد.

صبح روز بعد، شاهزاده قصه ملاقات خود با دختر زیبا را برای مادرش تعریف کرد و با آه و حسرت گفت که آن دختر بسیار زیباتر از قبل شده ولی افسوس و صد افسوس که او را نمی‌شناسد تا مقدمات عقد و عروسی را فراهم کند. خرس با شنیدن حرفهای شاهزاده، سرش را بلند کرد و گفت:

— اگر آن دختر زیبا من باشم، چه می‌گویی؟

شاهزاده حیران و سرگردان، به دنبال یافتن «موش بورگ» تمام نقشه‌ها را زیر و رو کرد ولی باز هم راه به جایی نبرد. سرانجام، شبی از شبها، شاهزاده به مادرش گفت:

— امشب برای سومین بار در میهمانی شرکت می‌کنم، شاید باز هم سر و کله آن دختر زیبا پیدا شود. این بار باید بفهمم که او کیست. ملکه پاسخ داد:

— برو، پسر، امیدوارم خوش بگذرد و خوشحالت از آن شب، برگردی.

خرس طبق معمول، حرفها را شنید و گفت:

— من هم دوست دارم به میهمانی بیایم، مرا هم با خود ببر. شاهزاده با اینکه حال و حوصله خنده نداشت، خنده کنان لگدی به خرس زد و در انتظار دختر زیبا نشست.

به محض آنکه دختر با لباس ستاره‌نشان وارد سالن شد، همه مات و مبهوت از آن همه زیبایی، محو جمال او شدند. شاهزاده نیز که تا صبح با او صحبت کرده بود، هنگامی که خروس برای بار سوم و به عنوان اعلام روشن شدن هوا، بانگ سر می‌داد، یک انگشتر الماس به انگشتش کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم بگو که اهل کجایی؟

دختر پاسخ داد که اهل «بورگ پتوس» است، آن‌گاه بدون خداحافظی از شاهزاده، از پله‌ها پایین دویده، در راهروی باریکی از دیده‌ها پنهان شد. شاهزاده که او را تعقیب می‌کرد، از رفتن بازماند ولی در انتهای راهرو، همان خرس را روبه‌روی خود حاضر دید.

صبحگاهان، سر میز صبحانه، شاهزاده ساکت و آرام نشسته بود و اندوهگین و ناراحت لب به غذا نمی‌زد. او تنها این کلمات را زمزمه می‌کرد:

— او نسبت به روزهای قبل، خیلی خوشگلتر شده است، ای کاش می‌دانستم که کیست تا با او ازدواج کنم.

خرس ناغلا یکباره وسط حرفش پرید و گفت:

— اگر آن دختر من باشم، چه؟

شاهزاده با عصبانیت بر سر خرس فریاد کشید و از او خواست ساکت باشد و مسخره‌بازی را کنار بگذارد. سپس از حاضران، در مورد «بورگ پتوس»، پرس و جو کرد ولی کسی نتوانست به او کمکی کند.

حال شاهزاده از شدت غم و اندوه، روز به روز بدتر شد و بر تخت بیماری افتاد. ملکه هم شب و روز، گریه و زاری سر می‌داد. در این زمان، خرس نزد ملکه آمد و گفت:

— ملکه عزیز، گریه نکنید، با گریه، مسائل و مشکلات حل نمی‌شود، صبر، حوصله و ریشه‌یابی صحیح، چاره کار است، من می‌توانم شما را در این امر یاری کنم.

ولی ملکه دست رد به سینه خرس زد و گفت:

— ساکت باش، تو چگونه می‌توانی در این مسئله مهم به ما کمک کنی، در حالی که بهترین دکترهای این سرزمین، از مداوا مأیوس شده‌اند.

خرس بر حرف خود اصرار ورزید، بر این نکته بسیار مهم تأکید کرد که تجربه از دانش بالاتر است و اجازه خواست تا با گیاهان و سبزیجات جنگلی، سوپی شفابخش و مفید تهیه کند و بیمار را از مرگ نجات دهد.

سرانجام ملکه در برابر حرفهای منطقی خرس تسلیم شد و به او اجازه داد تا شاهزاده را معالجه کند. خرس بسرعت سوپی شفابخش تهیه کرد و بشقابی از آن را به ملکه تقدیم کرد تا به شاهزاده بدهد. او

هم دست مادر را کوتاه نکرد و سوپ را خورد. اما یکباره، از تعجب شاخ درآورد، زیرا در ته بشقاب، چیزی تکان می‌خورد. قاشق را یک بار، دو بار، سه بار به ته بشقاب زد تا آن شیء را درآورد. با کمال تعجب، همان انگشتی را که در میهمانی به دختر هدیه داده بود، مشاهده کرد. او قدرتی صد چندان گرفت، از بستر بیماری برخاست و از مادرش پرسید که آشپز سوپ چه کسی است. ملکه پاسخ داد:

— خرس تو، پسر عزیزم.

شاهزاده که سلامت کامل خود را بازیافته بود، از تخت بیماری پایین آمد و از مادرش خواهش کرد تا خرس را نزد او بیاورد. خرس که در پشت در، این پا و آن پا می‌کرد، با باز شدن در، وارد شد، پنجه‌اش را بر سر شاهزاده گذاشت و سرش را به سینه او چسباند. شاهزاده حیرت‌زده و خوشحال گفت:

— پس آن دختر زیبا، تو بودی، ای خرس ناقلا.

خرس پاسخ داد:

— بله، ای شاهزاده عزیز.

پوست خرس از تنش افتاد و دختری مثل پنجه آفتاب در لباس ستاره‌نشان در برابر شاهزاده ایستاد.

مثل همه افسانه‌های دیگر ما، در اینجا هم، همه چیز به خوبی و خوشی به آخر رسید. شاهزاده و دختر زیباروی سالهای سال به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند.

لیونر دلاور

ماهیگیر فقیری بود که هر روز صبح برای ماهیگیری به دریا می‌رفت. او ماهیهای صیدشده را در بازار می‌فروخت و با پول ناچیز آن، خرج زن و سیزده پسرش را تأمین می‌کرد.

روزی از روزها، ماهیگیر به دریا رفت و هرچه سعی کرد نتوانست حتی یک ماهی صید کند. آن روز زن و بچه ماهیگیر گرسنه به خواب رفتند. روز بعد هم، ماهیگیر زودتر بیدار شد و با قایق به دریا رفت، ولی باز هم از ماهی خبری نشد. روز سوم، نیمه شب به دریا رفت، عرق از سر و رویش سرازیر شد، باز هم نشانی از ماهی نبود ولی این بار، چیز سنگینی در تورش افتاده بود. تور را به زحمت به ساحل کشید و آن را خالی کرد. یکباره از وحشت، به لرزه افتاد زیرا یک اژدهای دریایی، صید کرده بود. اژدها پرسید:

— اینجا چه کار می‌کنی، ای ماهیگیر؟

— چه کار باید بکنم؟ ماهی می‌گیرم و از این راه شکم زن و بچه‌هایم را سیر می‌کنم.

اژدها باز هم پرسید:

— چقدر ماهی می‌گیری، کم یا زیاد؟

— کم، صید من کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد. حالا هم سه روز است که حتی یک ماهی کوچک هم صید نکرده‌ام و بچه‌هایم گرسنه مانده‌اند.

اژدها گفت:

— چند تا بچه داری؟

— سیزده پسر، ای اژدهای بزرگ.

اژدها ادامه داد:

— سیزده پسر! یکی از آنها را به من بسپار تا تورت همیشه پر از ماهی باشد، در غیر این صورت تو و خانواده‌ات نیست و نابود خواهید شد.

اژدها پس از آن، تور ماهیگیری را گرفت و به اعماق دریا رفت، وقتی ماهیگیر تور را بالا کشید، پر از ماهیهای چاق و چله بود. آن روز، ماهیگیر به حدی پول به خانه آورد که همه خانواده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند ولی برعکس، او غمگین و نگران، در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کرد. پسر بزرگش پرسید:

— چه اتفاقی افتاده است پدر، که این طور ناله و زاری می‌کنی؟

پدر پاسخ داد:

— پسر، اگر می‌دانستی که چه اتفاقی افتاده است، تو هم گریه می‌کردی. می‌دانی، امروز یک اژدهای دریایی صید کردم. او از من خواسته است که یکی از شما را به او بدهم وگرنه همگی نیست و نابود می‌شویم.

پسر بزرگ گفت:

— پدرجان، این که گریه ندارد، من برای این کار آماده‌ام. مطمئن باشید که هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند.

صبح فردا، با روشن شدن هوا، پسر بزرگ از خواب بیدار شد. لباس پوشید و پدر را بیدار کرد. ماهیگیر پیر با دلوپسی بلند شد، لباس ماهیگیری را پوشید و با جوان به دریا رفت. اژدهای دریایی منتظر آنها بود. تا چشمش به جوان افتاد گفت:

— این به درد من نمی خورد، این را نمی خواهم. فردا یکی دیگر را با خود بیاور.

روز بعد، ماهیگیر، پسر دوم خویش را به همراه برد که او هم مورد قبول اژدها واقع نشد. به این ترتیب، ماهیگیر پیر و درمانده، در دوازده روز، هر روز به دریا می رفت و یکی از بچه ها را با خود می برد و اژدها هم، دوازده بار دست رد به سینه او زد.

ماهیگیر در روز دوازدهم، نومیدانه به خانه برگشت و گریه کنان، کنار تور ماهیگیری نشست. پسر کوچکش لیونر که ته تغاری و عزیزدردانه بود، دوان دوان پیش او آمد و علت گریه را پرسید. پدر گفت:

— چرا گریه نکنم؟ می دانی که فردا ای لیونر عزیزم، باید تو را به او بدهم، به اژدهای دریایی.

لیونر کوچک پاسخ داد:

— گریه نکن پدر، مگر خودت همیشه نمی گویی که در کنار اژدها، به آدم بد نمی گذرد.

بامدادان، هوا گرگ و میش بود که لیونر از خواب بیدار شد. لباسش را پوشید و پدر را بیدار کرد. ماهیگیر بلند شد، آهی کشید، دست فرزند را گرفت و او را به دریا برد. اژدها که چشم به راه آنان نشسته بود، تا چشمش به کوچولو افتاد گفت:

— بسیار خوب، من همین بچه را می خواستم. مطمئن باش ای ماهیگیر، که از امروز تور ماهیگیری تو همیشه پر خواهد بود و پسرت هم، مثل یک شاهزاده، در ناز و نعمت، نزد من زندگی خواهد کرد.

ماهیگیر پسر را بوسید و خم شد تا او را به اژدها بسپارد. اژدها هم دستهایش را بلند کرد تا او را بگیرد. در این لحظه، عقابی بزرگ و قوی هیکل، پسر را قاپید و به اوج آسمان برد.

دریا به تلاطم افتاد و اژدها فریاد زد ولی دیر شده بود و دست کسی به عقاب نمی‌رسید. ماهیگیر گریه و زاری می‌کرد و از سرنوشت شوم پسرش به سر و روی می‌زد. اژدها که حال زار و نزار ماهیگیر را دید گفت:

— ای ماهیگیر، حالا که به قولت عمل کردی، مطمئن باش که من هم به قولم وفادار خواهم ماند. پس هر وقت تورت را به دریا بیندازی، مطمئن باش آن را پر از بهترین ماهیهای دنیا، بالا خواهی کشید. ولی راستی بر سر لیونر چه آمد؟

عقاب لیونر را بر فراز کوهها، جنگلها، رودها و دریاها با خود برد و او را در باغ قصری واقع در جزیره‌ای دورافتاده، بر زمین گذاشت ولی تا پای عقاب به زمین رسید، او به شکل و شمایل زنی زیبا درآمد. این زن، خود را فرشته «آگولینا» معرفی کرد و همراه جوان وارد قصر شد. از آن پس لیونر در کنار فرشتگان زندگی می‌کرد. آنها به او خواندن و نوشتن آموختند. مهتر اسبها، به او سوارکاری یاد داد و شکارچی، فوت و فن شکار و روش استفاده از سلاح را. به این ترتیب، پسر کوچک ماهیگیر، پس از مدتی، مردی دلاور و کاردان شد.

زمان، مثل برق و باد می‌گذشت و لیونر خیلی زود به بیست و یکمین سال زندگی خود رسید. ملکه آگولینا تصمیم گرفت به همسری او درآید. به این مناسبت، جشن باشکوهی، در قصر فرشتگان برگزار شد و از آن پس، لیونر دلاور با تمام وجود احساس خوشبختی می‌کرد ولی مدتی نگذشته بود که یکباره هوای دیدن پدر و خانواده به سرش زد.

ملکه که دلتنگی و غم غربت همسرش را احساس کرده بود، با رفتن او موافقت کرد و گفت:

— فردا صبح زود، اسب جادویی من در اختیار توست، این عصای جادویی هم راه را نشانت خواهد داد. اگر به چیزی احتیاج داشتی، با این یاقوت جادویی در میان بگذار تا برایت فراهم شود ولی فراموش نکن که تو می‌توانی هر کاری انجام دهی مگر یک کار و آن اینکه احدی را از ازدواج ما دو نفر، باخبر نکنی وگرنه دیگر تو را نخواهم دید.

صبح زود، لیونر دلاور از همسرش خداحافظی کرد و رفت. اسب جادویی مثل پرنده‌ای چالاک، شتابان می‌رفت و عصای جادویی هم راهنمای راهش بود. هنگام شب، در مقابل کلبه‌ای در ساحل دریا توقف کرد. پیرزنی کنار کلبه نشسته بود. او کسی نبود جز مادر لیونر، لیونر مثل غریبه‌ای به پیرزن سلام کرد و گفت:

— ای خانم محترم اجازه می‌دهید که من امشب اینجا بمانم؟
پیرزن جواب داد:

— بله با کمال میل، ولی خدا کند که از زندگی فقیرانه ما ناراحت نشوید. معلوم است که شما اشراف‌زاده‌اید و در ناز و نعمت بزرگ شده‌اید.

میهمان، داخل کلبه محقر شد. لحظه‌ای بعد، ماهیگیر پیر هم آمد. او با دیدن چنین میهمان والا و باشخصیتی، در حیرت افتاد که او پی چه کاری به کلبه خراب آنها گام گذاشته است. ولی رفتار جوان خیلی عادی بود. از غذاهای آنها خورد و از هر دری سخن گفت. حتی وقتی زن و مرد از پسر گمشده خود تعریف کردند، ساکت ماند و به روی خود نیاورد. آنها می‌گفتند که از روزی که فرزند کوچکشان، لیونر، رفته است، زندگی برایشان شب تار شده است. بقیه بچه‌ها هم ازدواج کرده و رفته‌اند.

ساعتی بعد، لیونر در رختخواب قدیمی خود، کنار اجاق آتش، دراز

کشیده، بر انگشتر یاقوت دست مالید و آرزو کرد کلبه محقر پدر و مادرش به قصری باشکوه مبدل شود. فردا، ماهیگیر از خواب بیدار شد. متحیر و در عین حال خوشحال، به اطراف نگاه کرد و خود را در رختخوابی نرم و گرم دید. با دستپاچگی همسرش را بیدار کرد. او از شوهرش خوشحالت‌تر بود. جای کلبه محقرشان را اتاقی باشکوه و مجلل گرفته بود و جای لباسهای کهنه، لباسهای فاخر، مثل لباسهای یک فرمانروا و همسرش.

زن و مرد، هرچه فکر کردند، عقلشان به جایی نرسید. ناگهان جوان دلاور وارد اتاق شد و حقایق را گفت:

— من پسر شمالیونر هستم و اینجا هم خانه همیشگی خودتان است. ماهیگیر و همسرش با شنیدن این حرف، هیجان‌زده شده، فرزند خویش را غرق در بوسه کردند. آنها از آن پس، شاهانه زندگی می‌کردند. بهترین لباسها را می‌پوشیدند و خوشمزه‌ترین غذا را می‌خوردند، ولی افسوس که شادی و سرور آنها مثل شادیهای دیگر، زیاد دوام نیاورد و لیونر عزم سفر کرد.

دلاور، بر اسب جادویی نشست و عصای جادویی ملکه آگولینا هم راهنمای سفرش بود. عصا او را به شهری آباد و ثروتمند برد که پادشاهش مسابقه و دوئل بزرگی ترتیب داده بود. برنده مسابقه می‌توانست با دختر پادشاه ازدواج کند.

لیونر دلاور در آنجا ماند تا قدرت و شهامت خود را امتحان کند. از یاقوت جادویی تقاضای زره آهنین کرد و چنان شجاعانه وارد کارزار شد که تمام مبارزان دیگر را شکست داد و در پایان مسابقه، سوار بر اسب، از نظرها ناپدید شد.

روز بعد، در ادامه مسابقه، لیونر دلاور با زره نقره‌ای پای در مسابقه گذاشت و باز هم، همه مبارزان را شکست داد و رفت.

روز سوم، پادشاه دستور داد جلو فرار او را بگیرند و دور تا دور میدان مسابقه را با سه ردیف سرباز محاصره کنند. سربازان، پسر دلاور را که این بار با زره طلایی ظاهر شده بود، دستگیر کرده، به حضور پادشاه بردند.

پادشاه گفت:

— ای جوان دلاور، چرا خودت را پنهان می‌کنی؟ حالا که پیروز شده‌ای می‌توانی جایزه‌ات را بگیری.

پسر دلاور مؤدبانه جواب داد:

— مرا از این جایزه معاف کنید. من نمی‌توانم آن را بپذیرم. دختر شما، دختری زیبا و باشخصیت است. من زن دارم و نسبت به زنم، احساس مسئولیت می‌کنم.

حاضرین، سخنان لیونر را اهانت به پادشاه دانستند و شاهزاده‌خانم هم از اینکه شخصیت خود را، خرد شده می‌دید، به خود می‌پیچید. پادشاه گفت:

— اگر این امر، حقیقت داشته باشد، تو را می‌بخشم و گرنه چنانچه یاهو سرایبی کرده باشی، حسابت را کف دست می‌گذارم. حالا لازم است همسرت را به ما معرفی کنی.

لیونر شرط ملکه آگولینا را فراموش کرده، برخلاف قولی که به او داده بود، گفت که همسری به نام آگولینا دارد. سپس دستش را بر یاقوت جادویی کشید و خواست ملکه را ظاهر کند، ولی ملکه پدیدار نشد و به جای او یکی از ندیمه‌ها ظهور کرد. همین ندیمه هم به حدی زیبا و شیک‌پوش بود که همگان با دیدن او، دهانشان از تعجب بازمانده و گفتند:

— ای مرد دلاور، راست گفتی، این زن، اگر واقعاً همسر تو باشد، زنی بسیار زیبا و دلارام است.

لیونر با شنیدن این سخنان واقعیتها را گفت:

— آی مردم، بدانید که این خانم، همسر من نیست، بلکه یکی از ندیمه‌های اوست.

او سپس بر یاقوت دست کشید و از او خواست تا ملکه آگولینا را مجسم کند ولی ملکه حوریان، این بار هم ظاهر نشد و به جای او زیباترین ندیمه او تجسم یافت؛ ندیمه‌ای چنان زیبا و خوش‌پوش که نگاه همگان را به سوی خود جلب کرد. پادشاه با دیدن آن ندیمه زیبا گفت:

— ای مرد دل‌آور واقعاً راست گفتی، همسر تو بسیار زیباست، حالا بگو ببینم، این خانم واقعاً همسر توست یا نه؟

لیونر دل‌آور که هرگز دروغ نگفته و جز حرف راست نمی‌گفت، باز هم اظهار کرد که آن زن زیبا نه همسر او بلکه یکی از ندیمه‌های همسرش است. پادشاه با عصبانیت پرسید:

— بگو ببینم پس زن تو کجاست؟

لیونر برای بار سوم بر یاقوت دست کشید و تقاضا کرد ملکه آگولینا ظاهر شود که این بار، برخلاف دفعات قبل، خود ملکه ظاهر شد. پادشاه و حاضرین در مجلس، با دیدن آن زن زیبا، از تعجب در جای خود می‌خکوب شدند، ولی ملکه از غم و غصه، آرام و قرار نداشت. او به‌تندی به سوی لیونر رفت و انگشتر را از انگشتش درآورد. عصای جادویی را هم از او گرفت و گفت:

— تو به من خیانت کردی، تو قول و قرار را که با هم بسته بودیم، زیر پا گذاشتی. پس هیچ‌گاه تو را نمی‌بخشم مگر اینکه هفت جفت کفش آهنین بپوشی و آنها را پاره کنی.

ملکه با گفتن این سخن، از نظرها محو شد و رفت.

پادشاه، پس از آن همه اتفاقات عجیب و غریب، بر خود مسلط شد

و فرمان داد تالیونر را از کشور بیرون کنند زیرا به عقیده او، پیروزی پسر دلاور، نه به دلیل دلاوری و مردانگی، بلکه به خاطر شیادی و حقه‌بازی بوده است.

مأموران دربار، فرمان پادشاه را اجرا کردند و لیونر را از قصر بیرون راندند تا هرچه زودتر، آن دیار را ترک کند. او به سراغ اسب جادویی رفت تا از آنجا برود ولی از اسب خبری نبود. بناچار پای پیاده به سوی ملکه حوریان، به راه افتاد.

لیونر در بین راه به آهنگری برخورد. از او خواست تا برایش هفت جفت کفش آهنین بسازد. آهنگر پرسید:

— آقای محترم، کفش آهنین به چه کارت می‌آید؟ می‌دانی که آنها صد سال هم فرسوده نمی‌شوند.

لیونر دلاور گفت:

— من راه درازی در پیش دارم، خواهش می‌کنم که این کفشها را برایم آماده کنید.

با آماده شدن کفشها، مرد شجاع یک جفت آن را پوشید و بقیه را به خود آویزان کرد، سه جفت روی سینه، سه جفت بر پشت و راه سخت خود را ادامه داد.

هفت سال طول کشید تا اولین جفت کفش سوراخ شد و پس از چهارده سال دومین آن و با سوراخ شدن آخرین جفت کفشها، او پیرمردی شده بود، با ریشی سفید و قدی خمیده و اما از ملکه آگولینا چه خبر؟

او مثل همه فرشته‌های خدا، خشم و غضب خود را فروبرد، لیونر را بخشید و عصا و اسب جادویی را برایش فرستاد.

در آن وقت، لیونر با هفتمین جفت و بهتر بگوییم آخرین جفت کفش آهنین، در جهان سرگردان بود. اسب جادویی، او را که به

صورت پیرمردی ضعیف و سفیدموی درآمده بود، شناخت ولی مرد دلاور اسب را شناخت و به اسم صدا کرد. اسب با شنیدن صدای لیونر بر زمین میخکوب شد. مرد دلاور، بر اسب نشست و اسب مثل پرنده‌ای تیزپرواز بسرعت رفت و همان روز به قصر حوریان رسید. ملکه حوریان که هنوز هم همان ملکه زیبا و جوان سالهای دور بود، پنجره را باز کرد و با نگاهی به بیرون، از اسب پرسید:

— چه کسی همراه توست، ای اسب عزیز؟

مرد دلاور که سنگینی کفشهای آهنین، پایین آمدن از اسب را برایش دشوار کرده بود، به آرامی گفت:

— مرا نمی‌شناسی، ملکه حوریان؟

ملکه حوریان که لیونر را از صدایش شناخته بود، عصای جادویی را به گردش درآورد در یک لحظه، آن مرد پیر و فرتوت به صورت جوانی برنا و توانا درآمد و از آن پس، آن دو، با شادی و خرمی، به زندگی مشترک ادامه دادند.

ملکه حوریان، بعدها گفت که همسرش، پس از تحمل آن همه ناملایمات، هیچ‌گاه رازداری و وفای به عهد را فراموش نکرد.

عود نقره‌ای

روزی روزگاری پادشاهی زندگی می‌کرد که فرزندی نداشت، به همین دلیل به خدمتگزار و باز شکاری خود خیلی عشق می‌ورزید. خدمتگزار پادشاه غیر از انجام کارهای روزانه، مسئول نگهداری از باز شکاری هم بود. روزی از روزها با آن پرنده که روی دستش نشسته بود، از قصر خارج شد. در یک چشم به هم زدن، باز پرواز کرد و بر روی درخت بلندی نشست و خدمتگزار هر کاری کرد نتوانست پرنده را پایین بیاورد. عاقبت، از درخت بالا رفت ولی باز با دیدن او پرواز کرد و بر برج بلندی نشست.

خدمتگزار دوید و دوید تا به آن برج رسید و درِ برج را زد. دختر زیبایی سر خود را از پنجره بیرون آورد و پرسید:
_ کیه؟ کیه؟

خدمتگزار گفت:

_ منم بانوی محترم، خدمتگزار پادشاه، یک باز شکاری از دستم رها شده و روی این برج نشسته است. اگر ممکن است اجازه دهید به داخل بیایم و او را با خود ببرم.
دختر پاسخ داد:

_ خیلی دوست دارم در را به رویت باز کنم ولی متأسفانه اجازه این کار را ندارم، زیرا پدرم منزل نیست. می‌دانی او قدغن کرده است که در غیابش در را به روی کسی باز کنم.

خدمتگزار با آه و ناله ادامه داد:

— اگر باز شکاری مال من بود، این همه اصرار نمی‌کردم، ولی چون مال پادشاه است اگر او را نگیرم، مورد غضب شدید واقع خواهم شد. دختر زیبا تحت تأثیر حرفهای مرد جوان قرار گرفت، در را به رویش باز کرد و راه پله‌ها را به او نشان داد تا به بالای برج برود.

پسر جوان، آهسته و آرام به سوی باز خزید و با پرشی سریع او را در دستهایش گرفت، آن‌گاه از دختر خداحافظی کرد و رفت.

آن دختر و پسر، اگرچه فقط یک بار همدیگر را دیدند، در همان نگاه‌اول به هم علاقه‌مند شدند. پسر جوان، هر شب مقابل پنجره دختر می‌ایستاد و با صدای گرم و دلنشین خود آواز عاشقانه می‌خواند و دختر زیبا هم، در کنار پنجره حاضر می‌شد و زمزمه‌های پسر را با گوش جان می‌شنید.

یکی دو ماه بعد، پادشاه بیمار شد و به توصیه پزشکان به کوهستان رفت تا بهبودی یابد. خدمتگزار هم بناچار همراه پادشاه قصر را ترک کرد.

با رفتن پادشاه و خدمتگزار، دختر زیبا در برج تنها ماند و قلبش از هجران یار پر از غم و غصه شد.

شب‌ی از شبها که دختر جوان از شدت افسردگی، خواب به چشمش نمی‌آمد، از اتاق خود بیرون رفت و از این اتاق به آن اتاق و حتی به زیرزمین سرک کشید. با ترس و لرز زیاد در زیرزمین را باز کرد، با تعجب سالن آبی‌رنگ مجللی را دید که به سالن قرمزرنگی راه داشت و در ادامه به سالن سفید نقره‌ای‌رنگی رسید که در وسط آن حوضی پر از آب و فواره‌ای بلند قرار داشت و نرده زیبایی دور حوض را گرفته بود. به نرده تکیه زد و به گریه افتاد، چند قطره از اشک چشمانش در آب چکید. در این هنگام، ناگهان از بالای فواره،

ابری برخاست و از داخل ابر، خانمی با لباس سفید و عودی نقره‌ای، ظاهر شد.

دختر جوان با دیدن این صحنه‌های عجیب و غریب، بسیار وحشت زده شد ولی خانم لباس سفید آهسته و آرام با مهربانی سرش را تکان داد و گفت:

– وحشت نکن، چرا می‌ترسی؟ من آمده‌ام به تو کمک کنم، می‌دانم که قلبت گرفته و غمگینی. تو آن پسر جوان را دوست داری، خدمتگزار پادشاه را می‌گویم ولی علاج دردت را نمی‌دانی. خوب گوش کن، پادشاه سخت بیمار است و این روزها در قصر کوهستانی خود، استراحت می‌کند. تمام دکترها می‌گویند که کار از کار گذشته و کمک به او بی‌فایده است ولی تو این عود نقره‌ای را بردار، برو و برای او بنواز، مطمئن باش که صحیح و سالم خواهد شد. آن زمان، از او تقاضا کن که به خواسته‌ات رسیدگی کرده، تو را به عقد خدمتگزار خود درآورد.

خانم لباس سفید، عود نقره‌ای را به دختر سپرد و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد و رفت. آن شب، دختر زیبا از تالار قرمز و آبی گذر کرد، به اتاق خود رفت و آسوده و راحت تا صبح خوابید.

صبح زود پدرش او را بیدار کرد و با او به گفتگو نشست:

– دخترم می‌دانی خبر جدید چیست؟

– نه، من که پایم را از این برج بیرون نمی‌گذارم، از کجا می‌دانم که چه خبر است؟

– خبر مهم اینکه پادشاه سخت بیمار است و به گفته پزشکان بزودی خواهد مرد.

– پس اجازه می‌خواهم که نزد او بروم و در شفایش تلاش کنم.

– در چه عالمی سیر می‌کنی دختر کوچولوی نازم، آیا می‌خواهی

کاری کنی که بهترین دکترهای این سرزمین از انجام آن عاجز مانده‌اند؟

— تنها خواهم این است که اجازه دهید پیش او بروم، مطمئن باشید که سلامتی را به او برمی‌گردانم.

سرانجام پدر اجازه داد تا دخترش گام در راه مداوای پادشاه بردارد.

دختر جوان عود نقره‌ای را برداشت و به سوی قصر کوهستانی پادشاه به راه افتاد. با رسیدن به قصر، از سربازان گارد تقاضا کرد او را به حضور پادشاه ببرند تا بیماری‌اش را علاج کند.

سربازان با سر دادن خنده‌های تمسخرآمیز، دختر جوان را کنار زدند ولی دختر از پای نیفتاد و دلسرد نشد و چندین بار این حرف را تکرار کرد:

— مگر همه سعی نکرده‌اند پادشاه را از مرگ نجات دهند؟ پس اجازه دهید من هم سعی‌ام را بکنم.

سرانجام مأموران گارد در برابر اصرار دختر زیبا تسلیم شدند و او را به کنار تخت پادشاه بردند.

رنگ از رخساره پادشاه پریده بود و بسختی نفس می‌کشید، گویی که لحظات آخر عمر را می‌گذراند ولی تا صدای عود دختر زیبا را شنید، چشمش را باز کرد و غذا خواست. خدمتگزاران دربار حیرت‌زده و انگشت به دهان، با سرعت هرچه تمامتر غذا و نوشیدنی آوردند.

پس از آن، حال و احوال پادشاه روز به روز بهتر شد و سلامت کامل خود را بازیافت. در این هنگام دستور داد دختر زیبایی که او را شفا داده بود، احضار کنند. پادشاه با دیدن دختر گفت:

— ای دختر زیبا، حالا که با عود نقره‌ای و سحرآمیز خود، زندگی

دوباره به من بخشیدی، من هم می‌خواهم به رسم قدرشناسی، هدیه‌ای به تو بدهم. بگو ببینم چه آرزویی در دل داری تا آن را برآورده کنم؟

دختر زیبا سرخ شد و سرش را پایین انداخت. پادشاه باز هم ادامه داد:

— چرا سکوت می‌کنی؟ چرا سرخ می‌شوی؟ ای دختر زیبا؟ شاید نیمی از قلمرو پادشاهی مرا می‌خواهی؟ یا خواهان طلا و جواهرات هستی؟ بگو ببینم چه می‌خواهی؟ مطمئن باش که هرچه طلب کنی، به تو خواهم داد.

حرفهای پادشاه در دل دختر نشست و به خود اجازه داد تا حرف دلش را بر زبان بیاورد و بگوید:

— ای پادشاه بزرگ، من تنها و تنها خدمتگزار شما را می‌خواهم، نه طلا و جواهرات و نه ملک و املاک.

پادشاه با تعجب پرسید:

— خدمتگزار من؟

دختر زیبا پاسخ داد:

— بله خدمتگزار شما، من او را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. این تنها آرزوی من است.

پادشاه با خوشحالی گفت:

— اگر خدمتگزار هم موافق باشد، من او را با ثروت فراوان به تو می‌بخشم، امیدوارم که تا پایان عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی کنید.

خدمتگزار با شنیدن این خبر، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و فوراً موافقت خود را اعلام کرد. دختر زیبا هم نزد پدرش رفت و داستان را برایش گفت. سپس در تالار سفید، عود نقره‌ای را به خانم

لباس سفید بازگرداند و از کمکهای مؤثرش تشکر کرد.
هفته بعد، جشن عروسی دختر زیبا و خدمتگزار پادشاه، با شکوه
هرچه تمامتر در قصر سلطنتی برگزار شد و آنها تا پایان عمر، به خوبی
و خوشی، در کنار هم زندگی کردند.

سه پر کرکس

روزی روزگاری پادشاهی بر تخت بیماری افتاده بود، آن چنان که پزشکان زیادی بر بالینش حاضر شدند ولی هیچ یک نتوانستند او را معالجه کنند و تنها پزشکی پیر و باتجربه فهمید که رمز و راز شفای پادشاه، در پر کرکس است.

پادشاه، خوشحال از اینکه سرانجام دوايي برای بیماری اش پیدا شده، از پزشک پیر سراغ کرکس را گرفت. پزشک پاسخ داد:

— در سرزمینهای دور، پشت رودخانه ها و جنگلها، کوه سر به فلک کشیده ای است که در قلّه آن هفت حفره وجود دارد. کرکس در یکی از آن حفره ها زندگی می کند ولی مسئله مهم این است که اگر پای کسی به آنجا برسد، مثل یک دانه گندم، در منقار کرکس، گرفتار خواهد شد.

پادشاه اعلام کرد حاضر است نیمی از دارایی خود را به کسی دهد که پر کرکس را برای او بیاورد. ولی چه کسی حاضر است دست از جان شسته، داوطلب انجام چنین کار خطرناکی شود؟

پس از مدتها که کسی داوطلب انجام این کار نشد، یکی از مہتران جوان از پادشاه تقاضا کرد دستور دهد تا اسب و تدارکات لازم سفر مهیا شود و او هرچه زودتر در این راه پرمخاطره و مهم گام بردارد.

مہتر جوان، بامدادان، سوار بر اسب تیزرو از قصر بیرون رفت و

غروب آفتاب به میهمانخانه‌ای در حاشیه جنگل رسید. اسبش را در اصطبل بست، سر و صورتی صفا داد و با میهمانخانه‌دار از هر دری، حرف زد. از بیماری پادشاه، معجزه پر کرکس، کوه بلندی که کرکس در آن لانه دارد و از اینکه آمده است تا پر کرکس را که مثل آب حیات، شفابخش است با خود ببرد. میهمانخانه‌دار شجاعت مهتر را ستود و گفت:

— بسیار خوشحالم که به اینجا آمده‌ای زیرا من هم مثل پادشاه به یک پر کرکس نیازمندم. می‌دانی، دختر من سالها پیش، گم شده است. حکیمی گفت چنانچه پر کرکس را به دست آورم، می‌توانم دخترم را دوباره ببینم. اگر به آنجا رسیدی، دختر مرا هم فراموش نکن. مطمئن باش که پاداش ارزنده‌ای خواهی گرفت.

جوان پاسخ داد:

— احتمالاً این کار را خواهم کرد، به شرطی که راه را پیدا کنم.

میهمانخانه‌دار گفت:

— تو حتماً راه را به راحتی پیدا می‌کنی. دقت کن که راه را مستقیماً در دل جنگل دنبال کنی. در پشت جنگل، رودخانه‌ای است که بر روی آن کلک کوچکی قرار دارد. از آن به بعد کلک‌ران، راهنمایی‌ات می‌کند.

جوان پس از استراحتی دوازده ساعته به راهش ادامه داد. سحرگاهان، میهمانخانه را ترک کرد و هنگام شب به نزدیکی کلک رسید و از کلک‌ران خواست تا او را به آن سوی رودخانه ببرد.

کلک‌ران پرسید:

— ای جوان، این‌گونه باشتاب، پی چه کاری می‌روی؟

جوان هدف از سفر و دربه‌در به دنبال پر کرکس آمدن را تعریف کرد و کلک‌ران ادامه داد:

— تو را به آن سوی رودخانه می‌برم، به شرطی که یک پرکرکس هم برای من بیاوری و از آن پرنده بلندپرواز بپرسی که کی از شر کلک و کلک‌رانی خلاص می‌شوم.

جوان گفت:

— قول می‌دهم اگر دستم به آن بالا برسد، پری هم برای تو بیاورم و پاسخ سؤالت را هم بگیرم. دعا کن راه را پیدا کنم و به خواسته‌هایم برسم.

کلک‌ران از او خواست شب را در منزلش بماند و فردا صبح به همراهش به آن سوی رودخانه برود.

جوان خسته و کوفته از سفر، با سپاسگزاری از کلک‌ران، در آنجا بیتوته کرد و پس از صرف شام خوابید.

صبح که شد، کلک‌ران، همان‌گونه که قول داده بود، جوان را به آن سوی رودخانه برد. به ساحل رساند و پیش از خداحافظی، سفارش مهمی به او کرد:

— آن کوه بلند را می‌بینی، خوب دقت کن که هفت حفره دارد که کرکس در بالاترین حفره زندگی می‌کند. فراموش نکن که حتماً هنگام ظهر به آنجا برسی، زیرا در آن وقت، او در پرواز است و در خانه نیست و گرنه در یک چشم به هم زدن تو را به منقار قوی خود می‌گیرد و مثل دانه گندمی قورت می‌دهد، ولی اگر در وقت مناسب به آنجا بروی، سالم خواهی ماند. در که زدی، خدمتکارش در را به رویت باز کرده، از هیچ کمکی هم دریغ نخواهد کرد.

مهرتر جوان، با تشکر از کلک‌ران بر اسب سوار شد و رفت. نزدیکی‌های ظهر به دامنه کوه رسید و اسب خود را به درختی از درختان جنگل بست. ظهر که شد و خورشید به وسط آسمان آمد، با ترس و لرز داخل حفره هفتم شد. ابتدا همه‌جا برایش تیره و تار بود،

ولی به مرور زمان تاریکی جای خود را به روشنی داد و به دروازه‌ای رسید. جسورانه در را کوبید. در باز شد و کنار در، دختری مثل قرص ماه ظاهر شد. دختر وحشت‌زده پرسید:

— تو کیستی و اینجا چرا آمده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که اینجا مسکن و مأوی کرکس است؟ اصلاً فکر کرده‌ای که اگر کرکس تو را ببیند، مثل دانه گندمی، قورت می‌دهد؟

جوان بر خود مسلط شد و پاسخ داد:

— می‌دانم که کرکس در اینجا زندگی می‌کند. من برای حل مشکل سه انسان درمانده و گرفتار به این سفر پرخطر گام گذاشته‌ام. می‌دانی می‌خواهم سه عدد از پره‌ای سحرآمیز کرکس را با خود ببرم زیرا شنیده‌ام که این پرها مشکل‌گشا هستند.

آن‌گاه نشست و توضیح داد که به دنبال کسب چه اطلاعاتی از کرکس است و آنها که به پر کرکس نیازمندند چه کسانی هستند. دختر با شنیدن حرفهای جوان قول داد هر کاری از دستش برآید انجام دهد، در مقابل از او خواست کمک کند تا از چنگال کرکس رها شود. جوان هم سوگند خورد که در راه آزادی دختر از جانش بگذرد و دستورهای او را اجرا کند. سپس دختر گفت:

— تو را زیر تخت پنهان می‌کنم، اگر در آنجا ساکت و آرام دراز بکشی و بی‌سرو صدا بخوابی، خطری تو را تهدید نمی‌کند. وقتی او را سؤال پیچ می‌کنم و پرها را به تو می‌دهم، حواست را کاملاً جمع کن.

به محض آنکه مهتر جوان در زیر تخت پنهان شد، صدایی وحشتناک شبیه طوفان، به گوش رسید. در باز شد و کرکسی غول‌پیکر به زمین نشست. با چشمانی غضبناک، اطراف را نگاه کرد و گفت:

— بوی گوشت انسان به مشام می خورد. آب تو دهنم جمع شده، آن جوان خودش را کجا پنهان کرده است، تا امشب، او را نوش جان کنم.

دختر دیگ غذا را روی میز گذاشت. کرکس را آرام کرد و گفت: — منظورت کیست؟ من که در اینجا کسی را نمی بینم، نکند خیالاتی شده ای. شاید هم از گرسنگی گیج شده و برای غذا هذیان می گویی. کرکس تمام سوراخ سمبه ها را زیر و رو کرد ولی به عقلش نرسید زیر تخت را نگاه کند بنابراین دست از پا دراز تر سر میز غذا نشست و مشغول خوردن شد. پس از آنکه حسابی سیر شد، سرش را بر پای دختر گذاشت و به خواب رفت. دختر که در انتظار چنین فرصتی لحظه شماری می کرد، تند و تیز، پر اول را از او کند و به زیر تخت، جایی که مهتر جوان پنهان شده بود، انداخت. کرکس از خواب پرید و فریاد زد:

— چه کار می کنی دختر؟ چرا پرهایم را می کنی؟
دختر گفت:

— عصبانی نشو، کرکس عزیز، مسئله مهمی نیست، من در خواب بودم و خوابهای آشفته می دیدم. خواب کلک رانی بر روی رودخانه را می دیدم که برای یک لقمه نان، شب و روز خلایق را از این سوی رودخانه به آن سو می برد. او آن قدر غمگین و آشفته حال بود که دل عالم و آدم به حالش آتش می گرفت.
کرکس گفت:

— اینکه خواب نیست، این یک واقعیت است. می دانی کلک ران زمانی از شر کلک نجات پیدا می کند که صاحب یکی از پرهای من شود، فهمیدی؟ حالا می گذاری بخوابم؟
دختر در انتظار نشست تا کرکس دوباره به خواب عمیقی رفت. در

آن زمان، پر دیگری از او کند و زیر تخت انداخت. سلطان آسمانها دوباره بیدار شد و گفت:

— امروز چه شده است دخترجان؟ تو که همه پرهایم را کندی و لخت و عورم کردی.
دختر گفت:

— خواب میهمانخانه‌داری را دیدم که دخترش را گم کرده بود و هیچ راهی برای حل مشکلش پیدا نمی‌کرد. به این علت، بسیار غمگین و پریشان حال بود. این خواب، قلب و روح مرا به درد آورد.
کرکس در جواب گفت:

— کجای این مطلب خواب است؟ توجه داشته باش که میهمانخانه‌دار هیچ‌گاه دخترش را نخواهد دید مگر اینکه یکی از پره‌های مرا صاحب شود و سنگ آستانه در خانه‌اش را، از این رو به آن رو کند. مطمئن باش که در این صورت، دختر خود را خواهد دید. حالا بگذار بخوابم.

دختر آن قدر در انتظار نشست تا چشم کرکس، حسابی به خواب رفت. آن‌گاه سومین پر او را کند و به زیر تخت انداخت. کرکس با عصبانیت از خواب بیدار شد و فریاد کشید:

— امروز چه کار داری دختر؟ آیا می‌خواهی تمام پره‌هایم را بکنی و بیچاره‌ام کنی؟
دختر گفت:

— معذرت می‌خواهم کرکس عزیز. این سومین بار است که خواب می‌بینم. خوابی بسیار وحشتناک که از وحشت آن، از خواب پریدم و مثل بید لرزیدم.

سپس خواب خود را آهسته و آرام، برای کرکس تعریف کرد؛ خواب پادشاهی مریض که همه پزشکان دنیا در معالجه او ناتوان مانده‌اند. کرکس پاسخ داد:

– تو همیشه به این مطالب اسم خواب می‌گذاری و حال آنکه اینها حقیقت‌اند. فراموش نکن که پادشاه هیچ‌گاه سلامتی خود را باز نخواهد یافت، مگر اینکه یکی از پره‌ای مرا داشته باشد و آن را به خود بمالد. در این صورت، مطمئن باش که تا آخر عمر، بیمار نخواهد شد، حال بگذار بخواهم.

دختر ساکت ماند تا کرکس به خواب رود. هنگام صبح، صبحانه را آماده کرد و تا دم در به بدرقه‌اش رفت. با به پرواز درآمدن کرکس در آسمان بلند و لاجوردی، جوان خوشحال و خندان از مخفیگاه خود بیرون آمد. دختر به او گفت:

– حالا که هرچه خواستی به دست آوردی و جواب سؤالهایت را هم گرفتی، بسرعت از اینجا برو و خودت را از مهلکه نجات بده.
جوان گفت:

– می‌روم ولی فقط با تو. من به تو قول داده‌ام که نجات دهم و حالا هم سر قولم هستم.
دختر پاسخ داد:

– تنها برو، نشیدی کرکس چه گفت؟ اگر به حرفهای او عمل کنی، مطمئناً به همدیگر خواهیم رسید.

جوان، با سرعت از کوه پایین آمد. صبح زود بر پشت اسبش نشست و هنگام ظهر به رودخانه رسید. کلک‌ران چشم به راه و منتظر، با دیدن مهتر جوان، از او سراغ پر کرکس را گرفت و از او پرسید:
– آیا از کرکس سؤال کردی که راه خلاصی از شرّ این کلک چیست؟

جوان پاسخ داد:

– بله، ولی اول کار و تلاش و بعد مزد و پاداش. هروقت مرا به آن سوی رودخانه بردی، نسخه خلاصی تو را خواهم داد.

جوان، در آن سوی رودخانه، در کنار ساحل، از کلک پیاده شد. بر اسب نشست و به کلک‌ران گفت:

— اگر دوست داری برای همیشه از دست کلک نجات یابی، کرایهٔ مسافر را در بین راه بگیر و پیش از او از کلک پیاده نشو. دقت کن که اگر این کار را نکنی، تا ابد کلک و کلک‌رانی با تو خواهد بود.

جوان مثل برق و باد دور شد و هنگام شب به میهمانخانهٔ حاشیهٔ جنگل رسید. میهمانخانه‌دار که شب و روز انتظار جوان را می‌کشید از پر کرکس سؤال کرد. جوان آن را به او نشان داد و گفت:

— اگر می‌خواهی دخترت را دوباره ببینی، کلنگی بردار و سنگ آستانهٔ در را زیر و رو کن.

میهمانخانه‌دار فوراً کلنگی برداشت، نوکش را زیر سنگ آستانهٔ در گذاشت و سنگ را برگرداند. یکباره، دختر در برابر چشمان پدرش، ظاهر شد. همان دختری که خدمتگزار کرکس بود. میهمانخانه‌دار که از شادی اشک شوق در چشمش جاری بود به جوان گفت:

— اگر دوست داری، می‌توانم او را به همسری تو درآورده و میهمانخانه را هم به تو ببخشم.

چه پاداشی بهتر از این؟ جوان با سپاسگزاری از میهمانخانه‌دار، صبح زود، میهمانخانه را ترک کرد، دختر را بدرود گفت و به راهش ادامه داد تا هنگام ظهر به قصر پادشاه رسید. او که با بی‌صبری چشم به راه نشستۀ بود با دیدن مهتر جوان، از او پرسید که آیا پر کرکس را با خود آورده است یا نه؟

جوان پاسخ داد:

— بله ای پادشاه عزیز، پر کرکس را به شما تقدیم می‌کنم. دقت فرمایید که پر را به تمام بدنتان بمالید تا از این طریق، سلامتی خویش را تضمین کنید.

پادشاه پر را گرفت و به توصیه جوان، آن را به بدنش مالید. یکباره مثل ماهی شناور در اقیانوس، سالم و بانشاط به رقص آمد. جوان را صدا کرد و از او خواست تا هرچه می‌خواهد طلب کند. جوان خوشحال و سرفراز از اینکه توانسته است با انساندوستی و شجاعت دردها و گرفتاریهای مردم، از پادشاه گرفته تا میهمانخانه‌دار و کلک‌ران را رفع کند، از پادشاه سپاسگزاری کرد و گفت:

— ای پادشاه بزرگ، تنها و تنها یک خواهش دارم و آن اینکه اجازه مرخصی صادر فرمایید. به استحضار می‌رسانم که نامزد من در انتظارم، لحظه شماری می‌کند.

پادشاه صندوقی پر از طلا و جواهرات به مهتر شجاع داد و با آرزوی موفقیت برای او، اجازه رفتن داد.

جوان به میهمانخانه بازگشت. جشن عروسی او و دختر میهمانخانه‌دار سه روز و سه شب به درازا کشید؛ جشنی که در حقیقت جشن پاداش نیکوکاری مهتر جوان بود.

سیزدهمین برادر زرنگ

روزی روزگاری پیرزنی بود که سیزده پسر داشت. او خیلی فقیر بود و با تنگدستی زندگی می‌کرد و بسختی می‌توانست شکم بچه‌ها را سیر کند، به همین دلیل، وقتی پسرهای کمی بزرگ شدند، آنان را صدا زد و گفت:

— پسرهای عزیزم، من دیگر نمی‌توانم خورد و خوراک شما را فراهم کنم و به شما برسم. می‌بینید که چقدر پیر و فرتوت شده‌ام، بعد از این باید به فکر باشید و زندگیتان را خودتان اداره کنید. پسرهای که چنین دیدند، هر یک کوله خود را به دوش انداختند و راهی این دنیای پهناور شدند.

آنها محکم و استوار رفتند و رفتند تا به قصر پادشاهی رسیدند، دروازه قصر را کوبیدند و تقاضای کمک کردند، ولی زمانی که پادشاه چشمش به تعداد زیاد آنها افتاد گفت:

— چگونه می‌توانم به شما که تعدادتان این قدر زیاد است کمک کنم؟ ولی کافی است فقط یکی از شما شجاع باشد و لحاف گرگ بدجنس را که در جنگلهای این حوالی زندگی می‌کند، بقاپد و با خود بیاورد، در این صورت، پاداش ارزنده‌ای به شما خواهم داد.

پسرهای یکدیگر نگاه کردند و در پاسخ مانده بودند که یکبارہ کوچکترین آنها جلو آمد؛ جوانی با جثه کوچک ولی به اندازه ده روباه

زرنگ و زیرک، که نامش را «سیزدهمین» گذاشته بودند زیرا سیزدهمین برادر بود. او گفت:

— ای پادشاه، لحاف گرگ را برایت خواهم آورد، خواهش می‌کنم جوالدوزی دراز و ضخیم در اختیار من بگذارید.

پادشاه دستور داد جوالدوز مورد نیاز سیزدهمین را مهیا کنند. او هم با کمال شجاعت و بی‌باکی به سوی کلبه گرگ درنده در جنگل راه افتاد. وقتی به کلبه رسید، کمی صبر کرد تا گرگ از آن محل دور شود. سپس خیلی آرام و بی‌صدا، روی پشت‌بام رفت و از راه دودکش بخاری به داخل کلبه آمد و خودش را زیر تخت پنهان کرد. نیمه‌های شب که گرگ وحشی در رختخوابش به خواب ناز رفته و خروپفش گوش فلک را کر کرده بود، سیزدهمین از مخفیگاه خود بیرون خزید و تا آنجا که زور داشت جوالدوز را به تن گرگ فرو کرد. گرگ از شدت درد، از چپ به راست و از راست به چپ به خود می‌پیچید و غلت می‌خورد. سیزدهمین که منتظر همین وضعیت بود، لحاف را برداشت و با سرعت هرچه تمامتر، فرار را بر قرار ترجیح داد، غافل از آنکه گرگ ناغلا و بدجنس، طوطی‌ای داشت که هم با ساعت آشنایی داشت و هم از تمام مسائل آگاه بود.

صبح زود، گرگ وحشی قبراقت و سر حال از خواب بیدار شد و از طوطی پرسید:

— طوطی جان ساعت چند است؟

طوطی پاسخ داد:

— ساعت پنج است و لحاف شما را هم سیزدهمین دزدید.

گرگ با تعجب پرسید:

— سیزدهمین دیگر چه کسی است؟

طوطی گفت:

— سیزدهمین جوان ریزنقشی است که به اندازه ده روباه زیرک، زرنگ و باهوش است.

گرگ با عصبانیت فریاد کشید:

— اگر این جوانک به چنگم بیفتد، او را یک لقمه چرب می‌کنم.
اما سیزدهمین موفق شده بود که لحاف را بردارد و به حضور پادشاه تقدیم کند. پادشاه شگفت‌زده از درایت و کیاست جوان گفت:

— گوش کن ای جوان که تو را سیزدهمین می‌گویند، اگر می‌خواهی تو و برادرانت ثروتمند شوید، دوباره به کلبه گرگ بازگرد و بالش زنگوله‌دار او را بردار و با خود بیاور.

سیزدهمین پاسخ داد:

— اطاعت می‌شود، ولی انجام این کار نیاز به کمی ریسمان و ایاف دارد.

پادشاه هم فوری دستور داد ریسمان و ایاف کافی تهیه شود و در اختیار او بگذارند.

جوانک این بار هم بی‌باک و امیدوار، به سوی جنگل و کلبه گرگ به راه افتاد. با رسیدن به کلبه، مثل دفعه پیش، به پشت‌بام رفت و از راه دودکش بخاری، داخل کلبه گرگ شد و خود را زیر تخت مخفی کرد تا شب برسد و دست به کار شود.

هنگام شب، وقتی که گرگ مثل هر شب دیگر به خواب ناز رفت، سیزدهمین از مخفیگاه بیرون خزید، بی‌صدا و آرام تمام زنگوله‌ها را با ایاف پر کرد و آنها را با ریسمان به همدیگر گره زد تا صدا ندهند و گرگ از خواب بیدار نشود. آنگاه بالش زنگوله‌دار را برداشت و از کلبه و جنگل دور شد.

صبح زود، گرگ از خواب بیدار شد و از طوطی پرسید:

— ساعت چند است؟

طوطی پاسخ داد:

— ساعت چهار است، ضمناً بالش زنگوله‌دار را هم سیزدهمین دزدید.

گرگ با شنیدن این حرف مثل اسپند روی آتش، آرام و قرار از کفش رفت و فریادکنان گفت:

— اگر به چنگم بیفتد، او را یک لقمه چرب می‌کنم و حقش را کف دستش می‌گذارم.

اما پادشاه که هدف اصلی‌اش نیستی و نابودی گرگ وحشی بود، به بالش زنگوله‌دار هم بسنده نکرد. بنابراین روزی از روزها سیزدهمین را فراخواند و به او گفت:

— گوش کن جوانک، تو شاه دزدها هستی. اگر برای آخرین بار، برای من کاری بکنی، پولدارت می‌کنم. این بار می‌خواهم گرگ را بگیری و نزد من بیاوری، دقت کن که اگر موفق نشوی، روزگارت سیاه است.

در این حال، زمانی که سیزدهمین تهدید جدی پادشاه را شنید، می‌توان تصور کرد که چه حالی به او دست داد. فکر می‌کرد که دیگر کارش تمام است و بزودی قهر و غضب پادشاه دامنگیرش می‌شود. همه شب را تا صبح بیدار نشست و گریه و زاری کرد، نزدیک صبح به خوابی طولانی فرو رفت، ولی ناامیدی بلای سوزان زندگی است. او وقتی از خواب بیدار شد، دستهایش را به هم مالید و با کمال امید و شجاعت با خود گفت:

— می‌دانم چگونه آن گرگ وحشی را به دام اندازم و به خدمت پادشاه بیاورم. هرچند این کار خیلی خطرناک است، اراده، امید، شجاعت و تیزبینی، سد دشواریهاست و مشکلات را ویران می‌کند. جوانک با عزم جزم و با سرعت هرچه تمامتر، لباس خویش را

پوشید، چرخ دستی‌اش را از آلونک بیرون آورد و مقداری تخته و میخ در آن ریخت و راهی جنگل شد. با رسیدن به کلبهٔ گرگ چند بار فریاد زد:

— سیزدهمین مُرد، وای، ای وای، سیزدهمین مُرد، چه کسی کمک می‌کند تا برایش تابوت بسازیم.

در این حال برای جلب اعتماد گرگ، به زدن میخ بر تخته‌ها مشغول شد.

گرگ با شنیدن این حرف، خوشحال و خندان از کلبه بیرون آمد و فریاد زد:

— من، من با کمال میل به تو کمک می‌کنم. اگر بدانی این جوان پست و فرومایه، چه بلایی سر من آورده است.

سیزدهمین تخته‌ها را به هم میخ کرد و از آن تابوت ساخت. گرگ هم در این کار به او کمک کرد. طولی نکشید که کار به اتمام رسید. تابوت که حاضر شد، جوانک باهوش به گرگ گفت:

— ای گرگ عزیز، حال بهتر است تو این تابوت را امتحان کنی، زیرا سیزدهمین تقریباً اندازهٔ توست، می‌خواهم بدانم آیا تابوت را به اندازهٔ کافی بزرگ ساخته‌ایم یا نه؟ دلم نمی‌خواهد دوباره کاری کنیم و روز از نو، روزی از نو.

گرگ نادان، بدون تفکر و تأمل، با اعتماد به حرف سیزدهمین، داخل تابوت رفت و در آن دراز کشید، غافل از اینکه، سیزدهمین با استفاده از این فرصت طلایی باعجله، بر روی تابوت پرید و در آن را بسرعت با میخ بست.

گرگ وحشی که حالا پس از سالها جنایت و خونخواری در دام عدالت گرفتار شده بود مرگ را جلو چشم خود می‌دید، زار و ذلیل فریاد می‌زد:

— چه کار می‌کنی؟ در تابوت را باز کن، دارم خفه می‌شوم.
 سیزدهمین خوشحال از موفقیت خویش و شاد و مسرور از عجز و
 لابه‌گرگ جنایتکار پاسخ داد:

— ساکت باش ای گرگ وحشی، آن سیزدهمین که وصفش را
 شنیده‌ای، من هستم. حال فهمیدی که پایان درنده‌خویی و وحشیگری
 نابودی است و حال فهمیدی که با فکر و اندیشه می‌توان پیروز واقعی
 بود. اگر هنوز هم نفهمیده‌ای، پس این گوی و این میدان. بیا بینم
 چگونه می‌توانی از چنگ من فرار کنی؟

جوانک تابوت حامل گرگ را بار ارا به‌اش کرد و به همراه طوطی
 دانای گرگ، نزد پادشاه شتافت. همهٔ مردم شهر در مسیر حمل تابوت
 گرگ جمع شده و از درز تخته‌های تابوت، روزگار شوم گرگ و پایان
 کار او را نظاره می‌کردند.

گرگ وحشی بیرحم که بیرحمی‌ها و درنده‌خویی‌هایش ورد زبان
 همگان بود، مثل همهٔ جنایتکاران دیگر، نیست و نابود شد و
 سیزدهمین شجاع و با فکر، پیروز و موفق.

پادشاه با قدرشناسی از سیزدهمین، کیسه‌ای پر از طلا به او هدیه
 داد. جوانک هم کیسه طلا و قفس طوطی را برداشت و همراه برادران
 خویش دسته‌جمعی نزد مادرشان بازگشتند و سالهای سال در ناز و
 نعمت و آسایش زندگانی کردند.

پادشاه خواب

روزی روزگاری سه خواهر بودند که نه پدر داشتند و نه مادر و در این دنیا کس دیگری هم نداشتند که به آنها کمک کند و یا هنگام نیاز، راهنمایشان باشد.

سه خواهر از یکدیگر پرسیدند:

– چه کنیم تا از گرسنگی نمیریم؟

خواهر کوچکتر گفت:

– باید کار کنیم.

دو خواهر دیگر گفتند:

– حق با توست اما ما که کاری بلد نیستیم.

خواهر کوچکتر گفت:

– ما باید بگردیم، حتماً کاری پیدا خواهیم کرد.

حق با خواهر جوان بود. آنها اگرچه با دشواری زیاد، سرانجام موفق به پیدا کردن کاری درست و حسابی شدند. بزازی، پارچه شال در اختیارشان گذاشت تا قلابدوزی کنند و در بازار بفروشند، اما این کاری سخت و پرهزمت بود. از صبح تا دیروقت می‌نشستند و قلابدوزی می‌کردند ولی دستمزدشان آن قدر کم بود که با آن می‌توانستند تنها یک تکه نان و کمی نمک تهیه کنند. بنابراین به فکر چاره افتادند و تصمیم گرفتند شب تا سحر هم به کار مشغول شوند. به

این ترتیب که هر شب دو تن از خواهران به نوبت بخوابد و سومی در کنار بخاری بیدار بماند و قلّابدوزی کند.

ادامه این کار برای خواهرهای بزرگ زیاد سخت نبود، زیرا از انرژی و قدرت کافی برخوردار بودند ولی خواهر جوان که باهوش و زیبا بود، لاغر و ضعیف هم بود و هنگام کار شبانه، به خواب می‌رفت و سرش پایین می‌افتاد.

شبی از شبها، خواهر کوچک برای فرار از خواب، فکر بکری به سرش زد، کار را کنار گذاشت، به شعله‌های آتش بخاری خیره شد و آرام آرام و زیرلب به دعا پرداخت:

— ای پادشاه خواب، به من فقیر رحم کن. ای پادشاه خواب، کمکم کن که تا برآمدن آفتاب عالمتاب، بیدار بمانم.

دخترک سرگرم زمزمه دعای سحرگahan بود که به یکباره شعله بزرگی از بخاری بیرون آمد و در کمال حیرت و ناباوری، جوان خوش قد و قامتی که مثل پادشاهان، تاجی بر سر داشت، در برابرش ظاهر شد. او پادشاه خواب بود.

پادشاه خواب پرسید:

— چه کسی بود که مرا صدا می‌زد؟

دخترک که انتظار این اتفاق عجیب و غریب را نداشت، وحشت‌زده به لکنت افتاد و گفت:

— سرورم، من بودم که شما را صدا زدم. می‌دانید باید تا صبح بیدار بنشینم و این پارچه را قلّابدوزی کنم. خرج و مخارج خود و خواهرانم از این راه تأمین می‌شود، ولی خواب دست از سرم برنمی‌دارد. نمی‌دانم چگونه بر این مشکل پیروز شوم و بیدار بمانم. به همین خاطر از پادشاه خواب تقاضا دارم تا به من کمک کنید و اجازه دهید تا صبح بیدار بمانم.

جوان خوش چهره که با تاج زیبا، ابهت و جلالش صد چندان شده بود، پاسخ داد:

— من همان پادشاه خوابی هستم که او را صدا زدی. خیالت راحت باشد که تا صبح نزدت می مانم تا خوابت نبرد.

دخترک به قلّابدوزی شال ادامه داد و پادشاه خواب هم روبه روی او در کنار بخاری نشست. شب مثل برق و باد گذشت و پادشاه خواب پیش از طلوع آفتاب عزم رفتن کرد.

دخترک درخواست کرد که بماند تا او کارش را به پایان برد ولی پادشاه خواب گفت که پیش از خروسخوان و به صدا درآمدن ناقوس کلیسا باید برود و قول داد که اگر دختر باز هم او را بخواهد برگردد. با اولین بانگ خروس، پادشاه خواب ناپدید شد. دخترک تمام روز، آرام و قرار نداشت و بی تابی می کرد. روز دوم هم این گونه گذشت و روز سوم از همه بدتر بود. شب و تنهایی قلّابدوزی کردن آزارش می داد. هنوز کاری انجام نداده بود که پلکهایش به روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفت. دخترک از خواب پرید، قادر به ادامه کار نبود و قلّابدوزی را کنار گذاشت. به آتش خیره شد، باز هم با صدایی آرام به راز و نیاز و دعا پرداخت:

— ای پادشاه خواب به من فقیر رحم کن، ای پادشاه خواب کمکم کن تا روز روشن بیدار بمانم.

هنوز حرفهای دختر به آخر نرسیده بود که شعله فروزانی از آتش بیرون آمد و دوباره پادشاه خواب در برابرش حاضر شد. در تمام شب، دخترک قلّابدوزی می کرد و پادشاه خواب برایش از این طرف و آن طرف داستان می گفت تا خواب را از سرش دور کند. آن شب به چشم برهم زدنی گذشت. با نزدیک شدن صبح و زمان برآمدن خورشیدخانم، پادشاه خواب هم آهسته آهسته، آماده رفتن شد.

دخترک ناراحت و پریشان از او خواست تا بماند و او کارش را تمام کند، ولی پادشاه خواب سرش را تکان داد و گفت:
— پیش از اولین بانگ خروس باید بروم، ولی هر وقت مرا بخواهی،
بسرعت خواهم آمد.

دخترک از آن پس، هر سه شب یکبار، در وقت قلابدوزی به دعا می‌پرداخت و پادشاه خواب را در برابر خود حاضر می‌دید.
یک سال از کار شبانه دخترک و آمدن پادشاه خواب گذشت. در این مدت، روز به روز عشق و محبت آنها به یکدیگر بیشتر و بیشتر شد تا اینکه، دخترک پسری خوشگل به دنیا آورد که شبیه پدرش بود. پادشاه خواب به یادگار، یک حلقه با نگینی درخشان در انگشت او کرد.

پسر ناز کوچولو، بزرگ و بزرگتر شد. در یک‌سالگی می‌توانست بدود، در دو‌سالگی حرف می‌زد و در سه‌سالگی در کوچه و خانه بازی می‌کرد.

روزی از روزها که پسرک سرگرم بازی با بچه‌ها بود، کالسکه طلایی مجللی، جلو پایش توقف کرد و خانم محترمی که تاجی بر سر داشت، از آن پیاده شد. آن خانم کسی جز ملکه آن سرزمین نبود که هفت سال، شبانه روز در جستجوی پسر خویش که به وسیله جادوگری پلید طلسم شده بود، آرام و قرار و خواب و آرامش نداشت.

ملکه پیر نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند، زیرا آن پسر کوچولو به اندازه‌ای شبیه پدرش بود که گویی سبی را از وسط دو نیم کرده باشند. بنابراین جلو رفت و پسرک را ناز و نوازش کرد و از او خواست تا انگشتی را که به انگشت دارد به او نشان دهد و بگوید که آن را از که گرفته است. پسر کوچولو، انگشتی را به ملکه نشان داد و

گفت این هدیه را پدرش به او داده است. ولی این همان انگشتی بود که ملکه به پسرش اهدا کرده بود. ملکه پیر با شور و هیجانی زیاد، پسر کوچولو را بغل کرد و با خود به خانه سه خواهر فقیر برد. در آنجا ملکه دریافت که سه خواهر برای امرار معاش، چگونه شب تا صبح بیدار می‌مانند و کار می‌کنند و فهمید که خواهر جوانتر آنها در کارهای شبانه، خوابش گرفته و برای بیدار ماندن دعا می‌خوانده است تا آن جوان خوش‌قیافه که تاج پادشاهی هم بر سر داشت، نزد او حاضر شود.

در این حال، ملکه از شدت خوشحالی فریاد زد:
— آن پسر من است، تو را به خدا از او بخواهید که بیاید و او را به من نشان دهید.

دخترک پاسخ داد:

— من از عهده انجام این کار عاجزم، زیرا او هنگامی که من مشغول کار می‌شوم و خوابم می‌گیرد، نزد من می‌آید. او فقط شبها می‌آید و پیش از اولین بانگ خروس و قبل از آنکه ناقوس کلیسا به صدا درآید، دوباره ناپدید می‌شود.

ملکه از دخترک خواست که همراه او به قصر سلطنتی برود و در آنجا، آن جوان را احضار کند. آن‌گاه دخترک، پسر کوچک او و خواهرانش، دسته‌جمعی به همراه ملکه پیر به قصر سلطنتی رفتند. در این هنگام، ملکه فرمان داد تمام ناقوسها را از کلیساها بردارند و تمام خروسهای محلی را سر ببرند تا در صبحگاهان فریادگر بیدارکننده‌ای وجود نداشته باشد و پسرش با شنیدن صدای آنها آنجا را ترک نکند، غافل از اینکه نیازی به این کار نبود.

با آمدن دوباره شب، ملکه در کنار پنجره نشسته بود و در تب و تاب دیدار فرزند، ثانیه‌شماری می‌کرد و دخترک مشغول قلابدوزی

بود و مثل همیشه غرق در خواندن ورد و دعا بود که یکباره پادشاه خواب در برابر دیدگانش ظاهر شد و گفت:

— من به اینجا آمده‌ام و دیگر شما را ترک نخواهم کرد اینک هفت سال از زمانی که طلسم شده بودم می‌گذرد و حالا دیگر طلسم شکسته شده است. همسر من با عشق و محبت بیش از حد خویش، آن طلسم را باطل کرد.

به این ترتیب، پس از هفت سال که تمام قصر پادشاهی را غم و اندوه فرا گرفته بود، شادی و شرف از آسمان باریدن گرفت و همگان شاد و خوشحال به پایکوبی پرداختند.

در آن شب فراموش‌نشده‌ی، ملکه ضیافتی شاهانه برگزار کرد و در آن میهمانی مجلل، پسر پیداشده خود را به عنوان پادشاه و همسر او یعنی همان دختر قلابدوز پرتلاش و با مهر و محبت را به عنوان ملکه آن سرزمین به مردم معرفی کرد.

دختر زیبای مسافرخانه‌چی

روزی روزگاری در شهر پاریس، زنی زندگی می‌کرد که مسافرخانه‌ای داشت. او ایتالیایی بود و به خاطر زیبایی فوق‌العاده‌اش، در همه جا شهرت داشت.

هر روز، آدمهای زیادی از سراسر دنیا به آن مسافرخانه می‌آمدند تا زن زیبا را ببینند. به این دلیل، مسافرخانه همیشه پر بود و جای خالی نداشت. در بین مسافرها، از درشکه‌چی و بازرگان تا اعیان و اشراف و حتی پادشاه و سران کشورها وجود داشتند ولی برای آن خانم فرق نمی‌کرد که کی نوکر است و کی آقا، بلکه تنها و تنها آنچه برایش مهم بود، تعریف و تمجید از زیبایی و جمالش بود؛ تا آنجا که زمان نوشتن صورت‌حساب، از مشتریان می‌پرسید:

— شما از کجا آمده‌اید قربان؟

مشتري پاسخ می‌داد:

— از میلان، از تورین، از ونیز و یا جاهای دیگر.

— آیا تا به حال زنی به زیبایی من دیده‌اید؟

در این مورد اگر مشتری جواب می‌داد «خیر خانم، من در هیچ جای دنیا زنی به زیبایی شما ندیده‌ام و شما واقعاً زیباترین زن دنیا هستید»، خانم مثلاً در صورت‌حساب می‌نوشت «سه صبحانه، سه ناهار، سه شب اقامت، جمعاً می‌شود دوازده فرانک ولی شما نصف آن یعنی

شش فرانک بدهید». و مشتری دیگری که باید بیست فرانک می‌پرداخت، چون او را زیباترین زن جهان نامیده است، صورتحسابش، تنها ده فرانک می‌شد.

این داستان، روزها و سالها ادامه داشت تا دختر مسافرخانه‌چی بزرگ شد و قصه به نقطه‌ای بسیار عجیب و باورنکردنی رسید. روزی مسافری از رُم به مسافرخانه آمد. او سه روز در آنجا ماند و از خدمات و پذیراییها هم بسیار راضی بود، اما زمان پرداخت صورتحساب در برابر این سؤال همیشگی قرار گرفت که:

— شما از کجا آمده‌اید آقا؟

مسافر پاسخ داد:

— از رُم می‌آیم خانم.

مسافرخانه‌چی پرسید:

— آیا تا به حال زنی به زیبایی من دیده‌ای؟

مسافر بی‌خبر از همه جا، با جسارت هرچه تمامتر گفت:

— بله.

مسافرخانه‌چی که برای اولین بار چنین پاسخ دندان‌شکنی را شنیده

بود با عصبانیت پرسید:

— کجا؟ کجا؟

مسافر جواب داد:

— همین جا نزدیک شما، خانم. امروز صبح زود، دختر شما را از

پشت پنجره دیدم، به نظرم، او از شما زیباتر است.

مسافرخانه‌چی زیبا با خشم و غضب نوشت: «سه صبحانه، سه نهار،

سه شام و سه شب اقامت مجموعاً دوازده فرانک ولی چون شما این

حرفها را زده‌اید، باید دو برابر یعنی بیست و چهار فرانک بپردازید.»

مسافرخانه‌چی که فکر می‌کرد خدا کسی را به زیبایی او نیافریده و

همه مردم جهان با دیدن او انگشت به دهان می‌مانند، از شدت خشم و ناراحتی، خدمتگزار پیرش را صدا کرد و گفت:

— گوش کن، فردا صبح زود، دختر مرا به جنگل می‌بری و او را سر به نیست می‌کنی. برای اینکه مطمئن شوم که دستورم را به اجرا گذاشته‌ای، قلب و انگشت کوچک او را برایم بیاور.

خدمتگزار پیر که از ترس و وحشت مثل بید می‌لرزید، با اعتراض گفت:

— این چه انتظاری است که از من دارید خانم؟

ولی با شنیدن تهدیدات مسافرخانه‌چی که در صورت امتناع از اجرای این دستور کشته خواهد شد، بیشتر از آن ساز مخالف نزد. فردا صبح دختر را بیدار کرد و به او گفت:

— بیدار شو، ما باید به جنگل برویم و برای مادرت گیاهی جنگلی پیدا کنیم.

دختر با خوشحالی از جا پرید. زنبیلی برداشت و دنبال او به راه افتاد.

آنها رفتند و رفتند تا ظهر شد و به وسط جنگل رسیدند. دختر وحشت‌زده و حیران، از خدمتگزار پرسید که او را به کجا می‌برد. خدمتگزار آه سردی کشید و گفت:

— خودم هم نمی‌دانم به کجا می‌روم. خانم دستور داده است تو را سر به نیست کنم، ولی وجدانم راضی به این کار نیست.

دختر زیبا مات و مبهوت پرسید:

— مگر چه کار کرده‌ام که مادرم نقشه قتل مرا کشیده و می‌خواهد مرا راهی آن دنیا کند؟

خدمتگزار پاسخ داد:

— من هم نمی‌دانم، قرار است قلب و انگشت کوچک را برایش

ببرم تا خیالش راحت شود که تو مرده‌ای و گرنه خودم کشته خواهم شد.

دختر زیبا زار زار گریه کرد و گفت:

— حالا که این آرزوی مادرم است، به احترام او حاضرم به استقبال مرگ بروم. مرا بکش.

خدمتگزار پیر سرش را تکان داد و فریاد زد:

— نه، من این کار را نمی‌کنم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. در این زمان، ناگهان از دل جنگل انبوه و مخمل‌فام، آهوی زیبای تیرخورده‌ای که غرق در خون بود، مقابل پای خدمتگزار و دختر به زمین افتاد.

خدمتگزار با خوشحالی به دختر گفت:

— فهمیدم چه کار بکنم، قلب این آهو را درمی‌آورم و به جای قلب تو برای مادرت می‌برم ولی چه کنم که مجبورم انگشت کوچکت را قطع کنم.

خدمتگزار وفادار و مهربان، قلب آهو را درآورد و انگشت دختر را برید. زخم انگشت او را با برگهای جنگلی بست و با خداحافظی از دختر زیبا، او را تک و تنها در جنگل رها کرد. قلب آهو و انگشت دختر را برداشت و به سوی مادر رفت.

دختر بیچاره، تک و تنها در جنگل به سرنوشت بد خود فکر می‌کرد. مدتی این طرف و آن طرف به دنبال جایی برای استراحت به قدم زدن مشغول شد تا سرانجام به محل وسیعی رسید که قصر کوچکی در وسط آن بود. دختر جلو رفت و در قصر را زد، یک بار، دو بار، سه بار، جوابی نشنید. سرانجام، خودش در را باز کرد و داخل قصر شد. در آن قصر کوچک، سکوت مطلق حاکم بود و کسی پیدا نمی‌شد. وسط یک سالن بزرگ، میز بزرگی با سیزده صندلی برای سیزده نفر

چیده شده بود. در اتاق مجاور هم، سیزده تختخواب شیک و مرتب به چشم می‌خورد.

دختر با حیرت از خود پرسید اینجا کجاست و دست سرنوشت چرا او را به اینجا کشانده است. آن‌گاه مثل هر دختر دیگر به آشپزی مشغول شد. او سوپ تهیه کرد، به سرخ کردن گوشت پرداخت. سیزده تکه نان برید و از هر کدام کمی خورد تا سیر شد. هنوز کارش تمام نشده بود که همه‌های از محوطهٔ باز قصر به گوشش خورد. دختر وحشت‌زده و هراسان، در زیر تخت پنهان شد.

سیزده مرد جوان که در زیر نور آفتاب، قهوه‌ای رنگ شده بودند، داخل سالن شدند. آنها سیزده دزد بودند که با دیدن اجاق روشن، قابلمهٔ سوپ و گوشت سرخ‌کرده، غرق در حیرت شده و فکرشان به جایی نمی‌رسید. مخصوصاً وقتی فهمیدند مقداری از سوپ و گوشت خورده شده و به نان هم ناخنک زده شده است، از تعجب شاخ درآوردند.

کوچکترین آنها گفت:

— من باید بفهمم چه اتفاقی در اینجا افتاده است، بنابراین فردا در خانه می‌مانم و دیده‌بانی می‌کنم.

روز بعد، دزد جوان در قصر ماند. پس از ساعتی، حوصله‌اش سر رفت و جلو درِ قصر نشست تا رفت و آمد افراد را زیر نظر بگیرد. او تمام روز آنجا ایستاد ولی دست از پا درازتر برگشت. در این زمان، دختر زیبا، تمام قصر را مرتب و منظم کرد، برای خودش غذا پخت و با آمدن دزدها، در زیر تخت پنهان شد.

دزدها، باز هم با تعجب به یکدیگر نگاه کردند، شامشان حاضر بود، میزها چیده شده و تکه‌های نانی که کمی از آنها کنده شده بود، بر روی میز قرار داشت. دزد جوان در برابر نگاههای سؤال‌برانگیز برادران از

خود دفاع کرد و گفت که تمام روز جلو درِ قصر نشسته ولی کسی را ندیده است.

دومین دزد گفت:

— حالا که برادرمان نتوانست سر از این کار در بیاورد، خودم فردا از قصر دیده‌بانی می‌کنم.

او هم مثل همدست خود، تمام روز جلو قصر نشست ولی نتوانست میچ دختر را بگیرد؛ همان دختری که خانه را مرتب می‌کرد، غذا می‌پخت و به غذا دست می‌زد.

سرانجام، وقتی دوازده نفر از دزدها، یکی پس از دیگری، به گشت‌زنی و نگهبانی از قصر پرداختند و این راز سر به مهر را کشف نکردند، نوبت به آخرین آنها، یعنی سیزدهمین دزد رسید.

سیزدهمین دزد با اطمینان از اینکه کسی نمی‌تواند سر او کلاه بگذارد، با بیرون رفتن سایر دزدها، خود را در کم‌دی پنهان کرد. در این وقت، دختر زیبا، بی‌خبر از همه جا، به محض بیرون رفتن دزدها، از زیر تخت بیرون آمد، تختخوابها را مرتب کرد و به آشپزی مشغول شد. غذا که حاضر شد، کمی از سوپ و کباب و تکه‌ای از نان را نوش جان کرد و سلانه سلانه به طرف مخفیگاه خویش خزید، که یکباره مردی غول‌پیکر سر راهش سبز شد.

رئیس دزدها فریاد زد:

— سرانجام دستگیریت کردم. حالا فهمیدم چه کسی اینجا را مرتب می‌کرد، غذا می‌پخت و به نان ما دست می‌زد.

دختر با گریه و زاری از رئیس دزدها خواهش می‌کرد که حرف او را بشنود و او را ببخشد. سیزدهمین دزد هم دلش به رحم آمد و اجازه داد تا دختر اصل ماجرا را تعریف کند. این قصه که چگونه مادرش تصمیم گرفته است او را راهی دنیای دیگر کند و چگونه خدمتگزار

پیر و دلسوز آنها، از کشتن او چشم‌پوشی کرده و سرانجام داستان عجیب و غریب راه یافتن به این قصر را.

رئیس دزدها با شنیدن سرگذشت اندوهبار، دلش به حال او سوخت و گفت:

— بسیار خوب، از این پس، در اینجا مثل یک خواهر در کنار ما می‌مانی. ولی تا صدايت نکرده‌ام، از زیر تخت بیرون نمی‌آیی و آفتابی نمی‌شوی.

جلو درِ قصر، عده‌ای با هم حرف می‌زدند. از قرار معلوم، همه‌ی دزدها بود که به قصر برمی‌گشتند ولی دختر با خیال راحت، در زیر تخت خوابیده بود.

دزدها از رئیس پرسیدند:

— چه شد؟ آیا موفق شدی پرنده‌ای را که به نان ما نوک می‌زند، بگیری؟

رئیس پاسخ داد:

— بله.

دزدها هیجان‌زده فریاد زدند:

— کو؟ کو؟ او را به ما نشان بده.

رئیس گفت:

— صبر کنید، قبل از هر چیز باید قول بدهید که او را می‌بخشید و مجازاتش نمی‌کنید.

وقتی دزدها قول دادند که دختر را می‌بخشند و کمترین اذیت و آزاری به او نمی‌رسانند، رئیس با صدای بلند از او خواست تا از زیر تخت بیرون بیاید و خود را معرفی کند.

دزدها از تعجب به زمین می‌خکوب شدند. در میان درِ اتاق، دختری بسیار زیبا ایستاده بود که تا به حال کسی را به زیبایی او ندیده بودند.

از آن روز به بعد، دختر زیبا به خوبی و خوشی، در کنار دزدها زندگی کرد. دزدها مثل یک خواهر دوستش داشتند و زمان بیرون رفتن به او توصیه می‌کردند کسی را راه ندهد زیرا اگر مادرش بفهمد که او زنده است، او را پیدا خواهد کرد.

از قضای روزگار، مسافرخانه‌چی زیبا باخبر شد که دخترش زنده است. او این خبر را از زبان یک فالگیر شنیده بود، آن هم تصادفی و در خلال گفتگوی آن دو با هم:

— خانم مسافرخانه‌چی شما خیلی زیبا هستید ولی دخترتان از شما زیباتر است.

— دختر من مرده است. حیوانات جنگل او را تکه پاره کرده و خورده‌اند.

— نه، او نمرده است و مطمئن باشید که زنده است. دختر زیبای شما در قصر کوچک سیزده دزد، در امن و امان زندگی می‌کند. اگر بخواهی می‌توانم طرح قتل او را پیاده کنم.

— موافقم، این کار را بکن وگرنه قلبم از شدت ناراحتی، از کار می‌افتد.

فالگیر کیسه‌ای پر از پول و جواهرات گرفت و قدم در راه کشتن دختر زیبا گذاشت. در این زمان، دزدها، خود را برای رفتن به کلیسا آماده می‌کردند تا پس از آن، به اتفاق دختر، در میهمانی بزرگی که در یکی از روستاهای اطراف برگزار می‌شد، شرکت کنند. بنابراین، به دختر سفارش کردند که لباسهای زیبای خود را بپوشد و منتظر بازگشت آنها از کلیسا باشد.

دختر زیبا خود را آماده رفتن می‌کرد. کمد‌ها پر از لباسهای زربافت بود و صندوقها مملو از انگشتر و گوشواره. تنها یک چیز کم بود و آن هم یک جفت کفش زیبا. دختر در فکر و خیال کفش سیر می‌کرد که

سر و کله فالگیر پیر با کیسه‌ای پر از کفشهای نقره‌ای و طلایی پیدا شد.

فالگیر به دختر زیبا که ناراحت و غمگین جلو درِ قصر ایستاده بود گفت:

— دختر خوشگل، کفشهای زیبا دارم. بخر، گران نیست، ارزان می‌فروشم، امتحان کن.

دختر زیبا یکی از کفشهای طلایی را به پا کرد ولی پوشیدن کفش همان و جلو چشمانش سیاه شدن و با سر به زمین افتادن، همان. شب، که دزدها از کلیسا به قصر برگشتند، دختر زیبا را مرده دیدند. همگی به گریه افتادند و او را در تابوت گذاشتند. درِ تابوت به جای چوب بلوط، از کریستال بود. تابوت را نه در زیرزمین بلکه در وسط سالن قرار دادند و با غم و اندوه زیاد، قصر را برای همیشه ترک کردند.

جنازهٔ دختر زیبا، روزهای زیادی ساکت و آرام به حال خود رها شده بود تا روزی از روزها شاهزاده‌ای به دنبال شکار، راهش به آن جنگل افتاد. او و پیشکارش، در به در به دنبال گوزنی می‌دویدند که یکباره به قصر کوچک دزدها رسیدند. شاهزاده با تعجب پرسید:

— این چه قصری است که من تا به حال از وجود آن، بی‌خبر بوده‌ام؟

شاهزاده و پیشکار همراه، درِ قصر را زدند. یک بار، دو بار، سه بار ولی در باز نشد و از کسی خبری نیامد. سرانجام خود در را باز کرده و داخل سالن بزرگی شدند که تابوتی با درب کریستال در وسط آن قرار داشت. درِ تابوت را باز کردند، دختری بسیار زیبا در آن آرمیده بود؛ دختری که زیبایی‌اش مثال‌زدنی بود و هیچ زیارویی به پای او نمی‌رسید.

شاهزاده به پیشکار همراهش دستور داد کالسکه او را بیاورد. تابوت را بلند کردند، در کالسکه گذاشتند و با خود به قصر پادشاهی و در اتاق خود شاهزاده قرار دادند.

از آن به بعد، شاهزاده، روزها از اتاق خود بیرون نمی‌آمد. اگر هم به دنبال کاری بیرون می‌آمد، در اتاق را قفل می‌کرد تا کسی وارد نشود.

ملکه با دیدن رفتار غیرعادی شاهزاده، از ندیمه‌اش پرسید:
— این روزها، چرا شاهزاده غمگین و افسرده است؟ چرا در اتاقش را قفل می‌کند و کسی را به آنجا راه نمی‌دهد؟

ندیمه به دنبال یافتن راز و رمز مسئله به ملکه پیشنهاد کرد:
— ای ملکه گرامی، هنگام ناهار که شاهزاده اتاقش را ترک می‌کند، به آنجا بروید و کلید را از جیبش درآورید تا در غیاب خودش، اتاق را زیر و رو کنیم و پی به ماجرا ببریم.

ملکه که نگران حال و روز پسرش بود، توصیه ندیمه را با جان و دل قبول کرد. او یک روز، موقع ناهار، کلید اتاق را مخفیانه از جیب شاهزاده بیرون آورد و همراه ندیمه، بسرعت به اتاق او رفت. در آنجا دختر زیبایی را در لباس زربافت، انگشتر و گوشواره و یک کفش طلایی در پا، ملاحظه کرد. دختر به آرامی دراز کشیده بود، گویی که سالهاست جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

ملکه با دیدن دختر زیبا گفت:

— پیشکار من، حالا فهمیدم که دلیل افسردگی و پریشان‌حالی شاهزاده، وجود این دختر زیبای مرده است. ولی راستی بگو ببینم چرا این دختر یک لنگه کفش به پا دارد؟ آن لنگه دیگر کجاست؟

دختر زیبا با شنیدن این حرفها، نفس عمیقی کشید و از خواب سنگین بیدار شد، چشمش را باز کرد و پرسید:

— من کجا هستم، تو را به خدا به من بگوئید که اینجا چه کار می‌کنم؟

ملکه مهربانانه پاسخ داد:

— تو در قصر پادشاهی ای دختر زیبا، نزد پسر من، شاهزاده این سرزمین.

در این زمان، شاهزاده، عصبانی و خشمگین، وارد اتاق شد، زیرا انتظار نداشت کسی بدون اجازه او، کلید را از جیبش درآورد و اتاقش را زیر و رو کند. ولی با دیدن دختر زیبا که چشمش را باز کرده و عمر دوباره یافته بود، همه را فراموش کرد و شادی سراسر وجودش را گرفت. ملکه پیر گفت:

— پسر عزیزم، من بسیار نگران تو بودم، ولی حق با تو بود، عروسی به زیبایی این دختر در دنیا پیدا نمی‌شود.

چند روز بعد به دستور ملکه مراسم عروسی شاهزاده و دختر زیبا برگزار شد. تمام مردم شهر و روستا، از جمله سیزده دزد در آن عروسی باشکوه شرکت کردند و تنها مسافرخانه‌چی بدجنس از شدت کینه و حسد، به آن جشن بزرگ نیامد.

مسافرخانه‌چی، تک و تنها در آتش غرور و حسد سوخت و دودش به هوا رفت، ولی دختر زیبا سالهای سال در کنار شاهزاده آن سرزمین به خوبی و خوشی زندگی کرد.

چرخ نخ‌ریسی، کلید و هفت پرده

روزی روزگاری پادشاه قدرتمندی بود که فقط یک دختر داشت. شاهزاده‌خانم، آن قدر افسانه دربارهٔ پادشاه «هفت‌پرده» شنیده بود که یک دل نه صد دل عاشق او شده و در جواب پدرش که می‌خواست او را به خانهٔ بخت بفرستد دو پای خود را توی یک کفش کرده بود که جز پادشاه هفت‌پرده با کس دیگری ازدواج نمی‌کند.

پادشاه پس از جرّ و بحث زیاد به این نتیجه رسید که حرف، حرف دختر است و اصرار بی‌فایده بنابراین، پیامی محرمانه برای پادشاه هفت‌پرده فرستاد که:

– ای پادشاه بزرگ، آیا مایلید با دختر من ازدواج کنید؟

ولی پادشاه هفت‌پرده با تکبر و غرور پاسخ داد:

– من به شرطی با دختر شما ازدواج می‌کنم که او تارک دنیا شود و من کشیش.

پیک مخصوصی، پاسخ را به پادشاه رساند. او با دیدن جسارت پادشاه هفت‌پرده، آن‌چنان خشمگین شد که تصمیم گرفت با اعلان جنگ، جواب دندان‌شکنی نثارش کند ولی دخترش مانع شد و گفت: – پدر جان، به این حرفها اهمیت ندهید، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. لطفاً دستور دهید یک لشکر سرباز در اختیار من قرار

گیرد تا به سوی او لشکرکشی کنم، به این ترتیب من حداقل کمی از دنیای اطرافم را هم می‌بینم.

پادشاه قدرتمند، ابتدا با این پیشنهاد مخالفت کرد ولی پس از مدتی حرف دختر را پذیرفت و فرمان داد لشکری از بهترین سربازانش را بسیج کرده، همراه او اعزام کنند. پیشاپیش قشون، شاهزاده‌خانم بر روی اسب سفید نشسته بود و به دنبال او هم لشکر سربازان با اسبهای سیاه در حرکت بودند.

آنها رفتند و رفتند تا به پایتخت امپراتوری همجوار رسیدند. شاهزاده‌خانم دستور داد:

— چادرها را برپا کنید و بروید استراحت کنید، بقیه راه را من خود به تنهایی می‌روم، اما توجه داشته باشید وقتی شیپور زدم، همه بلافاصله نزد من بیایید.

آن‌گاه لباس از تن درآورد و لباسی بسیار ساده و معمولی پوشید و به عنوان خدمتگزار دربار در قصر پادشاهی مشغول به کار شد.

در آن قصر، پادشاهی قدرتمند زندگی می‌کرد که سرزمینی بسیار حاصلخیز داشت ولی با داشتن چنین قلمرویی آباد و نیز همسری با شخصیت و دختری زیبا، هیچ‌گاه احساس خوشبختی نمی‌کرد، زیرا دختر، به مرض مهلکی گرفتار آمده بود و سرگیجه‌ای عجیب داشت، گویی سر او را به یک چرخ نخ‌ریسی بسته بودند.

پزشکان دسته‌دسته از سراسر جهان به دربار سرازیر می‌شدند تا علاجی بر آن درد بی‌درمان بیابند، ولی همه دست از پا درازتر، در چاره درمان در گل ماندند.

خدمتگزار جوان دلش به حال شاهزاده‌خانم می‌سوخت و مرتب از خود می‌پرسید که عامل این بیماری چه می‌تواند باشد؟ روزی از روزها، با کمال تعجب، در گوشه‌ای از باغ قصر، پیرزنی را دید که

بدون وقفه یک چرخ نخریسی را که هیچ پشمنی بر آن نبود، می‌چرخانند. حیرت‌انگیزتر آنکه، هرگاه پیرزن دست از کار می‌کشید، سر شاهزاده‌خانم هم از حرکت باز می‌ایستاد.

خدمتگزار که حالا راز سر به مهر را فهمیده بود، همراه چند تن از جوانان شجاع نگهبان قصر، پیرزن را محاصره کردند ولی او پیش از دستگیر شدن، مثل برق و باد ناپدید شد. چرخ نخریسی از چرخیدن ایستاد و شاهزاده‌خانم، مثل آبی که بر آتش ریخته باشند، سلامت‌ش را بازیافت.

شاهزاده‌خانم در به در، به دنبال نجات‌دهنده خود، این در و آن در می‌زد تا از او سپاسگزاری کند ولی خدمتگزار بسرعت از قصر بیرون رفت. شاهزاده با به صدا درآوردن شیپور، لشکر خود را فراخواند و بر اسب پرید. او بر اسب سفید و سپاهیان بر اسبهای سیاه خود، چهارنعل از آن منطقه دور شده بودند.

دختر پادشاه در به در به دنبال پادشاه هفت‌پرده، با لشکر محافظ خویش به رفتن ادامه داد تا به پایتختی دیگر رسید. نزدیک دروازه شهر، به لشکر فرمان ایست داد و به آنها گفت:

— چادرها را برپا کنید و به استراحت بپردازید، من بقیه راه را تنها می‌روم، به هوش باشید که با صدای شیپور نزد من بشتابید.

آن‌گاه دوباره خود را به شکل و شمایل خدمتگزاری معمولی درآورد و به دنبال یافتن شغلی به قصر پادشاه آن سرزمین مراجعه کرد. در آن قصر، پادشاهی قدرتمند زندگی می‌کرد که دارای قلمرویی پهناور، زنی بسیار زیبا و دختری ماهرو بود ولی با آن‌همه، خود را خوشبخت نمی‌دانست، زیرا تنها دخترش ناشنوا بود و به غذا هم لب نمی‌زد.

خدمتگزار برای کشف ماجرا، آستین‌ها را بالا زد. در مدت کوتاهی

دریافت که شاهزاده‌خانم هنگام شب، خودش را در اتاق محبوس می‌کند، چراغ اتاق را تا صبح روشن می‌گذارد و با دیگری به گفتگو می‌نشیند. او شبی از شبها خود را پشت پرده پنهان کرد تا سر از این معما درآورد.

آن شب، به محض آنکه شاهزاده‌خانم، در را قفل کرد، تعدادی از کاشیهای کف اتاق از جای بلند شدند و از زیر آنها، جوانی برومند بالا آمد. او در کنار شاهزاده‌خانم نشست، کلیدی طلایی از جیب بیرون آورد و قفل دهان او را گشوده و باب گفتگو باز کرد. شاهزاده‌خانم هم در کمال شادمانی، صحبت می‌کرد و غذا می‌خورد. این داستان تا صبح ادامه داشت و با اولین خروسخوان سحر، جوان کلید را برداشت، دهان شاهزاده‌خانم را قفل کرد و ناپدید شد. او هم تمام روز، دهانش را نگشود و لب به غذا نزد.

شبها از پی هم گذشتند تا در یکی از شبها، آن جوان برومند، کلید را روی میز گذاشت خدمتگزار با استفاده از فرصت، هنگامی که جوان و شاهزاده‌خانم غرق در گفتگوهای عاشقانه بودند، از مخفیگاهش بیرون پرید و کلید را قاپید. جوان مثل برق، غیب شد، طلسم شکست و از آن پس، زبان شاهزاده‌خانم مثل بلبل به سخن درآمد.

اما قبل از اینکه پادشاه بتواند از او تشکر کند، او همراه لشکرش، سوار بر اسبها شده و قصر را ترک کرده بودند.

دختر پادشاه مصمم و امیدوار، بیابانها را به هوای پادشاه هفت پرده درنوردید و فارغ از سختیهای راه و خارهای مگیلان بیابان، در پی معشوق خویش رکاب می‌زد تا سرانجام به کعبه آمال خود رسید.

این بار هم، در دروازه شهر، به لشکر فرمان ایست داد و گفت:
— چادرها را برپا کنید و به استراحت پردازید، من بقیه راه را تنها می‌روم، با به صدا درآمدن شیپور، نزد من بشتابید.

آن‌گاه لباس مندرس پوشید و به صورت خدمتگزاری آماده به کار به دربار مراجعه کرد. ملکه مادر پادشاه هفت‌پرده با دیدن او پرسید:

– چه کاری بلدی دخترجان؟

خدمتگزار پاسخ داد:

– گلدوزی، ملکه بزرگوار.

ملکه با اظهار رضایت گفت:

– بسیار خوب، تو به درد من می‌خوری، من به یک گلدوز احتیاج دارم تا برای پسر، هفت پرده گلدوزی کند.

به این ترتیب، ملکه دختر را استخدام کرد. او هم تمام روز کنار پنجره می‌نشست و گلدوزی می‌کرد. با به آخر رسیدن گلدوزی اولین پرده، پادشاه که شخصاً آن را دیده و پسندیده بود، گفت که در عمرش کاری به این ظرافت و زیبایی ندیده است ولی نمی‌داند چرا در یک طرف پرده، عکس یک تارک دنیا و در طرف دیگر آن، عکس یک کشیش گلدوزی شده است. بنابراین علت امر را از دختر پرسید. دختر گفت:

– من این نقش را دوست دارم.

پادشاه کم‌کم به گلدوز زیبا علاقه‌مند شد، همیشه به دیدنش می‌رفت، گلدوزیه‌هایش را تماشا می‌کرد و با او به گفتگو می‌نشست تا دل در گرو عشق او گذاشت، اما این راز را به دختر نمی‌گفت.

دختر پادشاه پس از تمام شدن گلدوزی هفت پرده، شبی آهسته و آرام، تمام هفت‌پرده را به اتاق پادشاه برد، آن را زیر متکای او که خواب بود، پنهان کرد و آرام و بی‌صدا، از آنجا زفت و قبل از اینکه کسی بفهمد از قصر بیرون رفته، در شیپور دمید و سربازانش نزد او آمدند. او سوار بر اسب سفید و سربازان هم به دنبال او، بر اسبهای سیاه، به سوی قصر خود، چهارنعل تاختند.

پادشاه از خواب بیدار شد. در زیر بالش خود، هفت پرده را پیدا کرد. یک روی پرده‌ها، عکس تارک دنیا و روی دیگر آن عکس کشیش، گلدوزی شده بود. بالای آنها هم این جملات به چشم می‌خورد:

تارک دنیا منم، کشیش تویی

شاهزاده‌خانم منم، پادشاه مغرور و متکبر تویی.

در این زمان، پادشاه هفت پرده که به خاطرش رسید، مدتی پیش، دست رد به سینه دختر پادشاه قدرتمندی زده است، بر سر زنان و پشیمان، به اتاق گلدوز زیبا رفت، ولی اثری از او نیافت. دستور جستجوی خانه به خانه هم فایده‌ای نبخشید، بنابراین هیچ راهی نماند جز اینکه به دنبال او، راه کوه و بیابان در پیش گیرد.

بنابراین رفت و رفت تا به سرزمین پادشاه قدرتمند رسید. پادشاه او را با احترام ویژه‌ای که شایسته یک میهمان عالیمقام است به حضور پذیرفت ولی شاهزاده‌خانم به ظاهر حاضر به دیدار او نشد. سرانجام با اصرار پدر پذیرفت که پادشاه هفت پرده را ببیند. او گفت: — من با او ازدواج خواهم کرد، روزی که او کشیشی شود و من تارک دنیا.

البته شاهزاده‌خانم سه ماه پادشاه را در پشت در منتظر گذاشت تا غرور و تکبر در وجود او نیست و نابود شود و پس از آن با او ازدواج کرد.

سرگذشت شگفت‌انگیز سه سرباز

روزی روزگاری در یک لشکر نظامی، سه سرباز خدمت می‌کردند. یکی اهل رُم بود، دیگری اهل فلورانس و سومی یعنی جوانترین آنها اهل ناپل.

آن سه نفر، برای هم دوستان و همکاران خوبی بودند. اولی و دومی یاوه‌گو ولی سومی، برعکس آدمی راستگو بود که به حرفهای بی‌اساس آنها اهمیت نمی‌داد.

دوران خدمت سربازی، سخت و خسته‌کننده بود و غذای سربازخانه خیلی بدمزه و نامناسب. به این دلیل، هر سه نفر از سربازی فرار کردند. آنها رفتند و رفتند تا موقع شب، به جنگلی انبوه رسیدند. سرباز رُمی در زیر درخت تنومندی با شاخ و برگ زیاد، کوله‌پشتی خود را زمین گذاشت و گفت:

— امشب همین جا اتراق می‌کنیم و طبق راه و رسم سربازی، دو نفر می‌خوابند و نفر سوم نگهبانی می‌دهد، اولین نگهبانی هم، مال من. به این ترتیب، پس از شام، دو تن از آنها، پالتوها را در خود پیچیده، به خواب رفتند و سومی، شمشیر به دست، به نگهبانی ایستاد. آن شب، شب بسیار آرامی بود. تنها گاهی وزش باد، شاخه درختان را تکان می‌داد و صدای پرنده‌ها به گوش می‌رسید. سرباز رُمی از بی‌خوابی کلافه شده بود و تلاش می‌کرد بیدار بماند. آخرهای کشیک،

سرو صدای زیادی از داخل جنگل به گوش می‌خورد که شبیه صدای رژه سربازان بود. ناگهان غولی وحشتناک از لابه‌لای شاخ و برگ‌های جنگل بیرون پرید و به سرباز حمله کرد.

غول به سرباز گفت:

— اینجا، دنبال چه هستی، ای آدم جسور و بی‌فکر؟
سرباز رُمی شجاعانه پاسخ داد:
— به تو مربوط نیست.

غول با عصبانیت مشت خود را که مثل آهن و سنگ، محکم بود، جمع کرد و به سوی سرباز نشانه رفت. سرباز با سرعت خود را عقب کشید، شمشیرش را به گردش درآورد و با ضربه‌ای محکم، سر غول را از بدنش جدا کرد و به گودالی انداخت. سپس شمشیرش را تمیز و آن را غلاف کرد و به سراغ دوستانش رفت تا نفر بعدی، نگهبانی را به عهده بگیرد. ولی او این داستان حیرت‌انگیز را برایشان بازگو نکرد تا مبادا از ترس و وحشت، فرار را بر قرار ترجیح دهند.

حالا نوبت نگهبانی سرباز فلورانسی بود. او از خواب بیدار شد، خمیازه‌ای بلند کشید و از سرباز پرسید:

— کشیک چطور گذشت، رفیق، آیا اتفاقی افتاد یا نه؟
سرباز رُمی پاسخ داد:

— مگر قرار بود اتفاقی بیفتد؟ مطمئن باش آب از آب تکان نخورد. فلورانسی شمشیر به دست گرفت و به کشیک ایستاد. آن شب، آرام و ساکت بود، تنها پرنده‌ای جیک جیک می‌کرد و شاخه درختی به خش خش افتاده بود. سرباز با خودش کلنجار می‌رفت تا خوابش نبرد. نگهبانی او داشت تمام می‌شد که ناگهان صدایی شبیه صدای پای دو لشکر، به گوشش خورد و غولی وحشتناک و دوسر، به سویش حمله‌ور شد.

غول فریاد زنان از سرباز می‌پرسید که به جنگل پی چه کار آمده است. سرباز آرام و خونسرد پاسخ داد:
- به تو مربوط نیست.

غول با شنیدن این پاسخ جسورانه، مشت‌های آهنین خود را بلند کرد تا بر سر سرباز بکوبد ولی او بسرعت جاخالی داد، شمشیرش را به حرکت درآورد و هر دو سر غول را از تنش جدا کرد. آن‌گاه سرهای جداشده و تن غول را داخل گودالی انداخت. شمشیرش را غلاف کرد و به دنبال نفر بعدی رفت تا برای نگهبانی بیدارش کند. بی‌آنکه از آنچه اتفاق افتاده بود، حرفی بزند.

ناپلی کوچک بیدار شد و پرسید:

- کشیک چطور بود رفیق؟ آیا چیزی دیدی یا نه؟

فلورانسی پالتو را به دور خود پیچید و پاسخ داد:

- آیا چیزی باید می‌دیدم؟ نه، چیزی ندیدم و خبری نبود.

سرباز کوچک ناپلی شمشیر به دست، به نگهبانی ایستاد. آن شب، شب آرامی بود، حتی شاخه درختی تکان نمی‌خورد و نفس از جنبنده‌ای بر نمی‌خاست. سرباز به سختی بر خواب چیره شده و بیدار ایستاده بود. ناگهان صدایی از داخل جنگل، خواب از چشمش ربود. در یک چشم به هم زدن، غولی سه سر، از جنگل بیرون پرید. غول با دیدن سرباز، فریاد زد:

- اینجا چه کار داری ای آدم‌جسور؟

سرباز ناپلی به آرامی گفت:

- به تو مربوط نیست.

این پاسخ، غول سه سر را غضبناک کرد. سرباز با زرنگی از زیر مشت او، جان سالم به در برد، شمشیرش را چرخاند و هر سه سر غول را از تنش جدا کرد و در گودالی انداخت.

کم‌کم زمان نگهبانی سرباز ناپلی به آخر می‌رسید که کلبه‌ای در بین درختان، توجه او را جلب کرد. در آن کلبه، سه پیرزن جادوگر دور آتش روشنی حلقه زده و با هم صحبت می‌کردند. سرباز گوشش را به سوراخ کلید چسباند و به شنیدن حرفهای آنها نشست.

پیرزن اول گفت:

— ظاهراً متوجه نیستید که نصفه‌شب است و هنوز شوهرانمان برنگشته‌اند.

پیرزن دوم گفت:

— نکند اتفاقی برایشان افتاده باشد.

پیرزن سوم گفت:

— بهتر است برویم و ببینیم چه اتفاقی افتاده است.

پیرزن اول گفت:

— موافقم، برویم، من فانوسی با خود می‌آورم که با آن می‌شود به راحتی تا صد کیلومتر را دید.

پیرزن دوم گفت:

— من هم شمشیری با خود می‌آورم که با یک ضربه آن، می‌توان قشونی را تار و مار کرد.

پیرزن سوم گفت:

— من هم تفنگی با خود می‌آورم که با آن بتوان گرگهای وحشی و درنده را کشت.

سرباز ناپلی خود را پشت در مخفی کرد و ساکت نشست. با خارج شدن اولین زن، شمشیرش را به حرکت درآورد و بی‌صدا و آرام، سر آن جادوگر پیر را از تنش جدا کرد. سر دومی و سومی را هم به این ترتیب به زمین انداخت، سپس فانوس، شمشیر و تفنگ آنها را برداشت و به محلی که دوستانش خوابیده بودند، بازگشت. فانوس را

بالا گرفت تا امتحان کند که واقعاً می‌شود با آن تا دور دستها را دید یا جادوگران، حرف بیخود زده‌اند. ولی حق با آنها بود، قصری را در فاصله‌ای بسیار دور دید که ارتشی مجهز پیرامون آن را گرفته و در ایوان آن گرگ درنده به زنجیر کشیده‌ای که از چشمش آتش می‌بارید، نعره می‌زد. شمشیر جادویی را به دور خود چرخاند و فانوس را بالا گرفت. سربازان به خاک افتاده را ملاحظه کرد که هیچ‌یک زنده نمانده و همه مرده بودند. سرباز ناپلی تفنگ خود را امتحان کرد، گرگ را هدف گرفت و آن حیوان درنده را کشت، سپس فانوس به دست و شمشیر و تفنگ بر دوش، به سوی قصر رفت.

در زد، ولی هرچه صدا زد، پاسخی نشنید. بناچار، خودش در قصر را باز کرد، گویی نیرویی جادویی به کمکش آمد. وارد قصر شد، از این سالن به آن سالن رفت ولی کسی را نیافت، فقط در آخرین و زیباترین سالنها، دختر زیبایی را دید که بر تختی مجلل خوابیده بود. سرباز سرفه کرد و نوک پایی به او زد، دختر از خواب بیدار شد و یکی از دمپایی‌های طلایی از پایش درآمد و به زمین افتاد. سرباز ناپلی آن را برداشت، برای دختر دعا خواند و آهسته و آرام، قصر را ترک کرد.

با خروج او از قصر، دختر زیبا بیدار شد و چشمهایش را باز کرد. در همین لحظه، قصر شلوغ شد و ندیمه‌ها دور و بر او را گرفتند و فریاد زدند:

— بلند شوید، طلسم شکسته شده است.

شاهزاده‌خانم در عالم بیداری دستور داد کسی که طلسم را شکسته است نزد او بیاورند. ولی ندیمه‌ها، از این در و آن در زدن و دنبال سرباز دویدن، نتیجه‌ای نگرفتند و تنها چیزی که دیدند عده‌ای سرباز بی‌جان و گرگی مرده بود.

شاهزاده‌خانم از ندیمه‌ها خواست نزد پدرش بروند و به او اطلاع دهند که دلاوری ناشناس، سپاهی که او را اسیر کرده بود، تار و مار کرده، گرگی که او را اسیر کرده تکه تکه نموده و با دعایی او را از چنگ طلسم رهایی بخشیده است. سپس متوجه شد که یکی از دمپایی‌هایش گم شده و آن دلاور ناشناس، آن را با خود برده است. ندیمه‌ها به حضور پادشاه شتافتند. او خوشحال از اینکه دخترش از شرّ طلسم نجات یافته است، فرمانی صادر کرد که به موجب آن کسی که خود را با دمپایی طلایی معرفی کند، می‌تواند به همسری شاهزاده‌خانم درآید و نیمی از کشور را صاحب شود.

آن‌چنان که پیش‌بینی می‌شد، آدمهای زیادی خود را دارنده آن دمپایی طلایی جا زدند ولی در آزمایش مردود شدند زیرا دمپایی اصلی داخل کوله سرباز ناپلی بود.

سرباز ناپلی نزد دوستانش بازگشت. خورشید بالا آمده بود ولی آنها هنوز در خواب ناز بودند. سرباز آنها را بیدار کرد. سه سرباز، پس از صبحانه به راه افتادند ولی سرباز ناپلی، از اتفاقاتی که برایش افتاده بود، حرفی نزد.

در میان آدمهایی که خود را به عنوان دارنده دمپایی طلایی معرفی کردند، نامی از آن دلاور حقیقی نبود.

شاهزاده‌خانم فکر بکری به سرش زد که آن را با پادشاه مطرح کرد و آن باز کردن میهمانخانه‌ای در یکی از چهارراههای پر رفت و آمد شهر و پذیرایی از مسافران بدون دریافت پول بود. پادشاه پیشنهاد دختر را پذیرفت. برای جلب مشتری هم مشکلی وجود نداشت زیرا هزینه اتاق خواب و خورد و خوراک، دریافت نمی‌شد. بنابراین اگر کسی به آنجا سر می‌زد، علاقه‌مند می‌شد که باز هم برگردد و از آن امکانات استفاده کند.

روزی از روزها، سه سرباز، مثل گرگهای گرسنه به آن میهمانخانه رسیدند. شاهزاده‌خانم مثل نجیب‌زاده‌ها از آنها پذیرایی کرد و پس از صرف غذا به آنها گفت که به جای پرداختن پول، هر کدام داستان جالبی تعریف کنند.

سربازی که از رم آمده بود تعریف کرد که چگونه با دوستانش از سربازخانه به جنگل رفته و در آنجا، موقع نگهبانی، با غولی یک سر و وحشتناک درگیر شده است. سرباز دومی که اهل فلورانس بود داستان نگهبانی خود را گفت و اینکه چگونه غولی دوسر را سر به نیست کرده است و حالاً نوبت سرباز ناپلی بود که حرف بزند. رمی و فلورانسی با نیشخند او را مسخره کرده و می‌گفتند چنانچه او چنین غولهایی را می‌دید، پا به فرار می‌گذاشت و از ترس سخته می‌کرد. غافل از آنکه سرباز ناپلی در پاسخ گفت:

— این فکر عبث را از مغزتان بیرون کنید، اتفاقاً پس از اینکه شما غول یک سر و دوسر را نابود کردید، من یک غول عظیم‌الجثه سه سر را نابود کردم.

رمی و فلورانسی با تمسخر گفتند:

— دروغ از این بزرگتر نمی‌شود. خانم محترم حرف او را باور نکنید، مطمئن باشید که این کوچولو برای اینکه از قافله عقب نماند، این دروغهای شاخدار را سرهم کرده است.

شاهزاده‌خانم بدون کمترین توجهی به این حرف و حدیثها، از ناپلی خواست به ادامه داستان بپردازد؛ ادامه‌ای جالب و پرهیجان در مورد نابود شدن سه پیرزن جادوگر، قلع و قمع کردن سپاه سنگر گرفته در چهارگوشه قصر با کمک فانوس جادویی و شمشیر و تفنگ، کشتن گرگ وحشی، دعا برای دختر زیبا و بالاخره بردن دمپایی طلایی او. شاهزاده‌خانم پرسید:

— آیا آن دمپایی را هنوز داری یا نه؟

سرباز دمپایی را از کوله بیرون آورد و به او نشان داد. شاهزاده خانم دمپایی را به پا کرد، متوجه شد که دقیقاً دمپایی خود اوست، شربتی گوارا به سرباز داد و او را به خوابی عمیق فرو برد.

سرباز ناپلی، صبح زود از خواب بیدار شد. مات و مبهوت به در و دیوار نگاه می‌کرد. نمی‌دانست در کجاست، روی تختی طلایی دراز کشیده بود، در کنار او، خدمتگزارهای دست به سینه و آماده به خدمت، ایستاده بودند و مرتب می‌پرسیدند:

— قربان، چه میل دارید؟ قربان چه امری داشتید؟

سرباز اعتراض کرد و گفت:

— به من قربان، قربان نگوئید، من سرباز ساده‌ای بیش نیستم و از بله قربان گوه‌ای چاپلوس و بی‌شخصیت متنفرم.

ولی گوش خدمتگزارها به این حرفها بدهکار نبود و کار خود را می‌کردند. سر و صورت او را شستند، صورتش را اصلاح کردند، موهایش را شانه زدند و لباسهای فاخر به او پوشاندند.

سرباز، خود را در آینه دید. چهره‌اش غریبه می‌نمود. به یاد دوستانش افتاد و سراغ آنها را گرفت، خدمتگزارها، دوستان را به حضورش آوردند. هنگامی که او را در آن شکوه و جلال دیدند، دهانشان از تعجب بازماند.

دوستان از او پرسیدند:

— این لباس فاخر و زیبا را از کجا آورده‌ای؟

سرباز ناپلی پاسخ داد:

— نمی‌دانم، خودم هم خبر ندارم، خیلی دلم می‌خواهد که ته و توی قضیه را دریابورم.

دوستان باز هم تأکید کردند:

— راست بگو، دیروز چه دروغهایی تحویل صاحب میهمانخانه دادی که این‌گونه زندگیاات عوض شد و به این جاه و جلال رسیدی؟
ناپلی پاسخ داد:

— دروغی در کار نیست، هرچه گفته‌ام، حقیقت است. فراموش نکنید که دروغ نشانه آدمهای پست و متزلزل است و برعکس صداقت و راستی فاخرترین و شریفترین، جامه آدمی است.

آن سه دوست قدیمی هنگام گفتگو یکباره روی خود را برگرداندند و در کمال تعجب، پادشاه و شاهزاده‌خانم را در پشت سر دیدند، غافل از اینکه آن دو تمام بحث و جدلهای آنها را از اول تا به آخر، شنیده بودند.

پادشاه رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— دوست شما، ناپلی عزیز، همه حقیقت را گفت. او با عقل، شجاعت و درایت خود، دختر مرا از اسارت طلسم نجات داد، به این خاطر، نیمی از قلمرو حکمرانی خود را به او می‌بخشم. از همه مهمتر اینکه به افتخار دامادی من نایل می‌شود، از آنجایی که شما هم در این امر مهم سهیم بوده‌اید، از امروز در ردیف نجیب‌زاده‌های دربار درمی‌آیید.

سرباز ناپلی با شاهزاده‌خانم ازدواج کرد. دوستانش هم تا آخر عمر خود، در سایه دولت آن دو، در آسایش زندگی کردند.

طوطی شاهزاده

بازرگانی، دختر بسیار زیبایی داشت، به حدی که پسر پادشاه و حتی عموی پیر او که به عنوان ولیعهد، کشور را اداره می‌کرد، عاشق او بودند.

شاهزاده، مردی متین و دوست‌داشتنی بود. برعکس، عمویش، آدمی حقه‌باز و پلید بود که در عالم خیال، خود را همسر آن دختر زیبا می‌دانست و برای رسیدن به این هدف، به هر کار ناشایستی دست می‌زد.

شاهزاده شب و روز به دنبال فرصتی بود تا دختر را از نیات شوم عمو باخبر کند. بنابراین در انتظار نشست تا بازرگان، خانه و کاشانه خود را ترک کند.

پس از مدتی، یکی از ندیمه‌های پیر قصر سلطنتی، به آشفته‌حالی شاهزاده پی برد و آستین‌ها را بالا زد تا کمکش کند. شاهزاده تمام داستان را تعریف کرد. ندیمه پیر گفت:

– اینکه مسئله مهمی نیست، تو نباید این قدر ناراحت باشی، فردا پیش من بیا تا چاره‌ای بیندیشم، خواهی دید که همه چیز به خوبی و خوشی، درست می‌شود.

روز بعد، شاهزاده نزد ندیمه پیر رفت. او با یک دسته پر در انتظار نشست. پرها را به شاهزاده داد و از او خواست آنها را در دستانش

بمالد. مالیدن پرها همان و بیرون پریدن یک طوطی از داخل آن، همان. ندیمهٔ پیر طوطی را بر شانه‌اش گذاشت و به در خانهٔ بازرگان رفت. بازرگان در حال خداحافظی با دخترش بود و به او سفارش می‌کرد که از خانه بیرون نرود و در خانه را به روی هیچ‌کس، حتی ولیعهد، باز نکند. دختر قول داد که توصیهٔ پدر را آویزه گوش کند ولی از اینکه با رفتن پدر، تنها می‌ماند، رنج می‌برد و از خدا می‌خواست کسی را با او همکلام کند، حتی اگر آن یک نفر، همان طوطی‌ای باشد که روی شانهٔ پیرزن نشسته است.

بازرگان، پنجره را باز کرد و از پیرزن پرسید که طوطی را می‌فروشد یا نه؟ پیرزن پاسخ داد:
- بله.

مدتی بعد، طوطی روی میله‌ای در اتاق دختر بازرگان نشسته بود. بازرگان باز هم به دخترش یادآوری کرد که بیرون نرود و در را به روی کسی نگشاید. دختر هم با طوطی در خانه تنها ماند. حالا دختر حوصله‌اش سر نمی‌رفت. طوطی آن‌چنان زیبا و عاقلانه حرف می‌زد که گویی یک آدم حرف می‌زند.

با تاریک شدن هوا و رسیدن اولین شب دوری بازرگان از خانه، طوطی به دختر بازرگان گفت:

- حالا برایت افسانه‌ای زیبا تعریف می‌کنم. اینجا بنشین، خوب گوش کن و حرفم را قطع نکن وگرنه داستان را تا آخر نمی‌گویم. متوجه شدی؟

دختر پاسخ داد:

- فهمیدم طوطی جان، من همین جا در کنارت می‌نشینم و تکان نمی‌خورم. تعریف کن.

آن‌گاه طوطی داستان را تعریف کرد:

— بازرگانی دختری داشت مثل تو، دختری یکی یک دانه که نه خواهری داشت و نه برادری. به همین خاطر همیشه تنها و غمگین بود. عمه دختر که او را مثل جان دوست داشت، تصمیم گرفت او را از تنهایی نجات دهد. بنابراین، عروسی زیبا به او هدیه داد. قد و قامت، موها، چشمها و حتی لباس عروسک دقیقاً شبیه آن دختر بود، به حدی که تشخیص آن دو از هم خیلی سخت بود. پس از آن، دختر دیگر غمگین نبود. عروسک را همیشه همراه خود داشت، با او غذا می خورد، با او بازی می کرد و زمانی که با درشکه به گردش می رفت، آن را با خود می برد.

از قضا، روزی از روزها که دختر با درشکه به گردش می رفت، راهزنان راه را بر او بستند، درشکه چپی را کشتند و دختر را با خود بردند ولی عروسک در درشکه باقی ماند. راهزنان دختر را در دل جنگل رها کردند تا طعمه حیوانات درنده شود ولی او زنده ماند. شبها روی درختان می خوابید و روزها در فکر نجات خود، این در و آن در می زد.

سرانجام، دختر بازرگان از جنگل بیرون آمد و به شهر کوچکی در آن نزدیکیها رسید و در دربار حاکم آن شهر، مشغول به کار شد. ادب و کاردانی او باعث شد تا همسر حاکم شهر، او را بر خدمتگزاران دیگر ترجیح دهد. این امر به خدمتگزاران برخورد و آتش حسدشان را برانگیخت. نشستند و نقشه قتل او را ریختند. یکی از آنان در وقت مناسب نزد او رفت و گفت:

— می بینم که زن حاکم تو را خیلی دوست دارد، حالا برای اینکه علاقه اش به تو بیشتر شود، از او حال و احوال پسرش را پرس. یک سال است که از آن پسر، خبری نیست. زن حاکم خیلی خوشحال می شود که کسی از پسرش با او گفتگو کند.

ولی این یک توطئه بود، زیرا اگر کسی با زن حاکم راجع به پسرش بحث می‌کرد و او را به یادش می‌آورد، فوراً به قتل می‌رسید. متأسفانه خدمتگزار تازه‌وارد، بی‌خبر از همه‌جا، حرف همکاران حسود خود را باور کرد و روز بعد، در حضور زن حاکم، از شاهزاده گمشده سخن به میان آورد؛ مسئله‌ای که باعث شد رنگ رخساره ملکه مثل مرده‌ها سفید شود و نگهبانان را احضار کند تا دختر را در مخوف‌ترین زندانهای قصر زندانی کنند.

دختر بیچاره که نمی‌دانست به چه جرمی، سزاوار چنین مجازات وحشتناکی شده است، تمام روز و شب را در سیاهچال سرد و تاریک بر روی کاه نشست و گرسنه و تشنه، تنها و تنها گریه می‌کرد. ناگهان در نیمه‌های شب، صدای بلندی توجهش را جلب کرد. چهارچشمی آنجا را پایید. در نور بسیار کم زندان، از هم جدا شدن دیوار سیاهچال و ورود پنج نفر را با چشمهای خود دید. چهار تن از آنها مثل جادوگرها، کلاههای بلند و پاهایی شبیه شب‌پره داشتند و پنجمین نفر که در غل و زنجیر بود، جوانی خوش‌قیافه و برومند بود که با ملکه مو نمی‌زد.

در این لحظه، کسی در زد. طوطی داستان را قطع کرد. دختر بازرگان پرسید:

— کی آنجاست؟

صدایی به گوش آمد:

— پیکی آمده است که نامه‌ای برای شما دارد، لطفاً در را باز کنید. دختر پاسخ داد:

— الان نمی‌توانم در را باز کنم. وقتی پدرم بازگشت، بیایید.

دختر که کنجکاو شده بود تا دنبال داستان را بشنود از طوطی خواست آن را برایش تعریف کند. طوطی هم ادامه داد:

— روز بعد، ملکه بر کرسی قضاوت نشست. وقتی دختر در برابرش ایستاد باز هم از شاهزاده سخن گفت:

— ملکه محترم، پسر گمشده شما، زنده است و در همین قصر، در اسارت چهار جادوگر پلید زندگی می‌کند. اگر دوازده سرباز شجاع در اختیارم بگذارید، او را نجات خواهم داد.
دختر داستان سیاهچال را مو به مو تعریف کرد.
ملکه از خوشحالی بال درآورده بود.

به دختر قول پاداش فراوان داد و بلافاصله دوازده تن از سربازان شجاع را در خدمت او، روانه سیاهچال کرد.

نیمه‌های شب، دیواره سنگی زندان دوباره از هم باز شد و چهار جادوگر و شاهزاده وارد شدند. به محض ورود آنان به سیاهچال، با اشاره دختر، سربازان به سر جادوگرها ریختند و در یک چشم به هم زدن، آنها را کشتند و شاهزاده را آزاد کردند. ملکه با دیدن پسرش آن قدر خوشحال شد که نیمی از کشور را به دختر هدیه داد و او را به همسری فرزندش، انتخاب کرد.

در این زمان، باز هم پیک ولیعهد در زد. دختر بازرگان گفت:
— این بار می‌روم و در را باز می‌کنم، باید بدانم که پیک حامل چه پیامی است. داستان تو هم که طوطی جان به سر رسیده است.

طوطی جواب داد:

— نه، تازه اول قصه است. اگر تو حرف پدرت را گوش کنی، فردا بقیه قصه را تعریف می‌کنم و چنانچه در را برخلاف نظر من باز کنی، دیگر چیزی نخواهم گفت.

دختر بازرگان که مشتاق شنیدن بقیه افسانه بود، از جایش تکان نخورد و به دنباله حرفهای طوطی گوش کرد:

— همان‌گونه که گفتم، ملکه تا پسرش را دید، از شدت خوشحالی تصمیم گرفت دختر را به عقد شاهزاده درآورد و نیمی از قلمرو حکومتش را به عنوان جهیزیه به او بدهد، ولی دختر حاضر نشد به همسری شاهزاده درآید و تنها کیسه‌ای پول و یک دست کت و شلوار مردانه برداشت، خود را به شکل مردها درآورد و از آنجا دور شد و رفت و رفت تا به شهری بزرگ و ثروتمند ولی ماتم‌زده رسید. پسر پادشاه آن دیار، از یک سال پیش، بر تخت بیماری افتاده بود و کسی از عهده مداوایش برنمی‌آمد. روزها حال شاهزاده چندان نامناسب نبود ولی نیمه‌های شب تا صبح آه و ناله سر می‌داد و هذیان می‌گفت، گویی نفسهای آخر را می‌کشد.

دختر که از ماجرا باخبر شده بود، در لباس مردانه نزد پادشاه رفت و گفت:

— ای پادشاه، من پزشکم و از بیماری پسر شما باخبرم. اجازه دهید، شبی از او پرستاری کنم، شاید بتوانم او را مداوا کنم. پادشاه از پزشک جوان تقدیر کرد و با وعده اعطای پاداشی شاهانه، به او اجازه داد تا مداوای فرزندش را به عهده بگیرد. شب‌هنگام که شاهزاده به خواب رفت، دختر بر بالین او حاضر شد و تا نیمه‌های شب در انتظار نشست تا شاهزاده آسوده بخوابد ولی با رسیدن ساعت دوازده نیمه‌شب، ناله‌ها و هذیان‌ها شروع شد، گویی آخرین لحظات عمرش فرارسیده است.

دختر تمام گوشه و کنار را زیر و رو کرد تا علت بیقراری او را دریابد ولی همه چیز عادی بود. ناگهان نوری که از زیر تخت می‌درخشید، توجهش را جلب کرد. انگار چراغی در آنجا روشن بود. دختر بلافاصله تخت را کنار کشید، در کف اتاق یک در بود و در زیر آن، یک پله.

در این زمان کسی در زد و طوطی حرفش را قطع کرد. دختر بازرگان پرسید:

— کی آنجاست؟

در پشت در خانمی پیر که می‌گفت عمهٔ اوست ولی در حقیقت یکی از خدمتگزاران ولیعهد بود، با نامه‌ای در دست ایستاده بود. دختر که بی‌صبرانه در انتظار دنبالهٔ داستان بود تا ببیند بر سر دختر چه می‌آید و از طرفی می‌ترسید که اگر از جا بلند شود، طوطی داستان را قطع کند، خیلی سریع و خلاصه گفت:

— من عمه ندارم. هر وقت پدرم بازگشت، مراجعه کن.

پس طوطی دنبالهٔ داستان را گرفت:

— هنگامی که دختر از پله‌های پستی به پایین رفت، به راهرویی دراز رسید. در ته راهرو آتشی فروزان به چشم می‌خورد، کنار آتش پیرزنی نشسته بود که چرت می‌زد. در داخل دیگی بزرگ هم غذایی غلغل می‌زد و سر می‌رفت.

دختر پاورچین پاورچین نزدیک و نزدیکتر شد تا ببیند داخل آن دیگ چیست.

با کمال تعجب، قلب یک نفر را دید که در حال پخته شدن بود. پیرزن جادوگر بود و آن قلب هم، قلب شاهزادهٔ مریض. بی‌درنگ با دستهای خالی خود، قلب را از داخل آب‌جوش، بیرون کشید و آب بر آتش ریخت.

جادوگر فریاد زنان بیدار شد ولی در تاریکی شب، کسی را ندید. دختر به اتاق شاهزاده برگشت، در را بست و تخت را پشت آن گذاشت. دیگر کاری از جادوگر ساخته نبود. حال شاهزاده رو به بهبودی رفت. دختر قلب را در دهان او گذاشت. شاهزاده آن را قورت داد، بلند شد و خوشحال و خندان نشست. شاهزاده چشمها را به هم

مالید و از اینکه دختری در برابر خود می‌دید، مات و مبهوت بود. پیش خود می‌گفت این چه پزشکی است که لباس مردانه به تن دارد ولی موی بلندش تا پایین کمر ریخته شده است. حالا دست دختر رو شده بود. در حال فرار از راهروی زیرزمینی، کلاه از سرش به زمین افتاده بود. شاهزاده فهمید که او دختر بازرگان است، نه یک پزشک. پادشاه پیر که از داستان باخبر شد، خوشحال و خندان به دختر گفت: — من قول داده بودم نیمی از کشورم را به تو بدهم، حال، علاوه بر آن، تو را به عقد پسرم درمی‌آورم تا پس از مرگم، دو نفری بر تمام این قلمرو حکمرانی کنید.

در این زمان، دوباره کسی در زد و باز هم قاصد ولیعهد پشت در ایستاده بود. دختر بازرگان گفت:

— این بار، در را باز می‌کنم، باید بروم و ببینم عمه‌ام چه می‌خواهد، داستان تو هم که به آخر رسیده است.

طوطی پاسخ داد:

— خیر، تازه به وسط داستان رسیده‌ایم، اگر حرف پدرت را گوش کنی، فردا بقیه داستان را تعریف می‌کنم، در غیر این صورت، چنانچه خودسرانه در را باز کنی، دیگر چیزی نخواهم گفت.

دختر بازرگان که می‌خواست پایان کار دختر داستان را بفهمد، با قبول حرف طوطی، از باز کردن در خودداری کرد.

فردای آن روز، سومین شبی بود که بازرگان خانه را ترک کرده بود. دختر مثل شبهای پیش، کنار طوطی نشست و او همان‌گونه که قول داده بود، داستان را ادامه داد:

— یادت هست، گفتم که پادشاه می‌خواست دختر را به عقد شاهزاده درآورد و نیمی از قلمروی حکومتش را به او عطا کند ولی دختر با کمال احترام، پیشنهاد او را رد کرد و تنها یک درشکه و کیسه‌ای سکه

تقاضا کرد و در لباسی مردانه به دنبال سرنوشت به راه افتاد. پس از مدتی به قلمروی سومین پادشاه رسید؛ قلمرویی وسیع تر و ثروتمندتر از دو قلمروی دیگر ولی در اینجا هم مردم خوشحال و سرحال نبودند. او کم کم فهمید که شاهزاده آن سرزمین هم مریض است و مداوای پزشکان، بی نتیجه مانده است. شاهزاده، روزها مثل مرده های متحرک این طرف و آن طرف می رود و شبها تا صبح در اتاق خویش، تک و تنها، گریه و زاری می کند.

دختر بازرگان در لباس مردانه نزد پادشاه رفت و گفت:

— ای پادشاه بزرگ، من پزشک هستم و از بیماری پسر شما باخبرم. به من اجازه دهید، شبی بر سر بالینش باشم و علت بیماری اش را کشف کنم، شاید بتوانم درد او را علاج کنم. پادشاه خوشحال از اینکه با پزشک جدیدی روبه رو شده است، با پیشنهاد دختر موافقت کرد.

شب هنگام که شاهزاده به اتاق خود رفت، دختر بازرگان هم مخفیانه وارد اتاق او شد و خود را پشت پرده پنهان کرد. شاهزاده، همه اتاق را با دقت تمام گشت: زیر تخت و پشت کمد ها ولی پشت پرده را نگاه نکرد. خیالش راحت شد که تنهای تنهاست. به سوی کمد مخصوص رفت و آن را با کلید طلایی باز کرد و عروسک بزرگ و زیبایی را از آن بیرون آورد. این عروسک همان عروسکی بود که در درشکه ای که راهزنان، درشکه چی را در آن کشتند، جا مانده بود. شاهزاده روز بعد از حادثه، وقتی به شکار می رفت، آن را پیدا کرد و از همان لحظه مریض شد، زیرا دائم در آتش این حسرت می سوخت که چرا آن عروسک، آدم نیست تا با او ازدواج کند.

در این لحظه، کسی در زد. طوطی حرفش را قطع کرد. دختر بازرگان پرسید:

— کی آنجاست؟

صدا، صدای ولیعهد بود که پشت در ایستاده بود و می‌خواست در را به روی او باز کنند.

دختر در را باز نکرد و پاسخ داد:

— من اجازه ندارم در را باز کنم، پدرم به من چنین اجازه‌ای نداده است. وقتی او از سفر بازگشت، می‌توانید مراجعه کنید و کارت‌ان را بگویید.

دختر که برای شنیدن ادامهٔ داستان آرام و قرار نداشت، مرتب به طوطی می‌گفت:

— طوطی جان، تعریف کن، طوطی جان تعریف کن.

طوطی هم آخرین قسمت داستان را گفت:

— به محض آنکه شاهزاده عروسک را از کمد بیرون آورد و بر روی صندلی نشاند، دختر بازرگان از مخفیگاهش بیرون آمد و گفت:
— اینکه عروسک من است، یک سال است که به دنبال او شب و روز ندارم.

دختر خم شد تا عروسک را بغل کند، کلاه از سرش افتاد و موهای بلندش پریشان شد. شاهزاده گفت:

— تو هم همان عروس خانمی هستی که یک سال است در انتظارش لحظه‌شماری می‌کنم.

آن‌گاه دست دختر را در دستش گرفت و بیماری‌اش بهبود یافت. پادشاه خوشحال از بهبودی پسرش، به دختر بازرگان گفت:

— من به تو که پسر را نجات دادی، نصف قلمروی خویش را می‌بخشم. علاوه بر این، تو را عروس خود خواهم کرد.

در این لحظه دوباره در را محکم زدند. دختر گفت:

— این بار در را باز می‌کنم تا ببینم که ولیعهد چه می‌خواهد، تو هم که داستان‌ت به سر آمده است.

طوطی پاسخ داد:

— نه، هنوز یک چیز کم است.

دختر بازرگان پرسید:

— چه کم است؟

پیش از آنکه طوطی جواب دهد، صدای بازرگان از پشت در به

گوش رسید:

— دخترم در را باز کن، من هستم، پدرت.

طوطی گفت:

— چیزی که گفتم درست بود، حالا برو در را باز کن.

اولین سؤال بازرگان از دخترش این بود که آیا در غیبت او در را به

روی کسی باز کرده است یا نه. پاسخ دختر معلوم بود، طوطی هم،

حرف او را تأیید کرد.

طوطی از روی میله پایین پرید و به زمین نشست و به صورت

جوانی زیبا درآمد. شاهزاده و دختر بازرگان جشن عروسی به پا

کردند. روز سوم عروسی هم، شاهزاده به عنوان پادشاه امور مملکت

را در دست گرفت.

سه گوی طلایی

پادشاهی بود که خود را از همه عاقلتر، دلسوزتر و خوش قیافه‌تر می‌دانست و فکر می‌کرد که در دنیا مثل و مانندی ندارد. او روز و شب در آینه نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «ای آینه روی دیوار، از تو می‌پرسم، آیا در سراسر این جهان پنهان‌تر، پادشاهی از من خوش قیافه‌تر سراغ داری؟»

زن جوان پادشاه، که از این همه تکبر و خودپسندی شوهر در رنج بود، بار اول که گزافه‌گویی او را شنید، سکوت کرد. بار دوم، باز هم ساکت ماند. ولی بار سوم، کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد:

— بس کن ای پادشاه، وگرنه به تو ثابت می‌کنم که در گوشه‌ای از این جهان بیکران خدا، پادشاهی زندگی می‌کند که از تو خوش قیافه‌تر است.

پادشاه خشمگین از گفته‌های همسرش، سه روز به او فرصت داد تا آن پادشاه خوش قیافه را معرفی کند وگرنه به میرغضبها فرمان خواهد داد تا سر از بدنش جدا کنند.

ملکه که جانش را در خطر دید، گریان و نالان، خود را در اتاق خواب زندانی کرد و دو شبانه‌روز، تنها و تنها با در و دیوار رفیق و همصحبت شد. پس از آن، هنگامی که برای هواخوری قدم به بهارخواب می‌گذاشت، صدای کسی را شنید که بلندبلند می‌گفت:

— ای ملکه عزیز، به من پیرزن بیچاره، رحم کن. ای ملکه عزیز، من آدمی مسکین و بی‌پناهم لطف کن و صدقه‌ای به من بده.

ملکه که از عجز و لابه پیرزن، دلش به رحم آمده بود، انگشتر خود را از دست بیرون آورد و به او هدیه داد. پیرزن با تشکر زیاد، از ملکه خواست تا غم و غصه‌های زندگی‌اش را با او در میان گذارد شاید راه علاجی بر آن پیدا کند، ولی ملکه حرف او را باور نکرد و گفت:

— تو چه کمکی از دستت ساخته است ای پیرزن؟ اگر راست می‌گویی، بگو ببینم چه کسی خوش‌قیافه‌تر از پادشاه است؟
پیرزن پاسخ داد:

— ملکه عزیز، جواب این سؤال خیلی آسان است. شاهزاده «هفت‌پرده»، پسر امپراتور فرانسه از پادشاه ما خوش‌قیافه‌تر است. نترس و شجاعانه این مطلب را به پادشاه بگو.
پیرزن آن‌گاه با ملکه بدرود گفت و رفت.
با به آخر رسیدن فرصت سه‌روزه، در سر میز ناهار، پادشاه به ملکه گفت:

— سه روز تمام شد، بگو ببینم کدام پادشاه از من خوش‌قیافه‌تر است؟ اگر نتوانی جواب بدهی، کارت تمام است.
ملکه همان‌طور که پیرزن گفته بود، گفت:

— ای پادشاه، شاهزاده هفت‌پرده، پسر امپراتور فرانسه از شما خوش‌قیافه‌تر است، اگر باور ندارید، می‌توانید به آنجا بروید و به درستی حرف من برسید.
پادشاه گفت:

— مطمئن باش به آنجا خواهم رفت ولی خدا به دادت برسد اگر او از من خوش‌قیافه‌تر نباشد و حرفت درست از آب درنیاید.
پادشاه با خدمتگزاران خود به سوی فرانسه به راه افتاد و پس از سه

روز مسافرت، به مقصد رسید. در ملاقات با امپراتور فرانسه، از او تقاضا کرد تا اجازه دهد پسرش را ببیند.

امپراتور موافقت کرد و پادشاه را به اتاق خواب شاهزاده برد. شاهزاده به خواب عمیقی فرو رفته، بر رویش هفت پرده کشیده شده بود. به محض برداشتن اولین پرده، نور کم‌سویی اتاق را پر کرد. با برداشتن دومین پرده، نور بیشتر شد. سومین پرده که کنار رفت، نور باز هم بیشتر و بیشتر شد. با برداشتن چهارمین پرده، نور صورت شاهزاده تمام اتاق را روشن کرد. با کنار رفتن دیگر پرده‌ها، چهره‌اش مثل قرص ماه، پرتوافشانی کرد و سرانجام با برداشتن آخرین پرده، شمشیر، اونیفورم و تمام چهره او، با تاجی که بر سر داشت، نمایان شد.

پادشاه، با دیدن چنین صحنه‌های شگفت‌انگیزی، مات و مبهوت بر زمین افتاد.

شاهزاده، دلش به حال پادشاه سوخت و با اجازه پدر، با پادشاه صحبت کرد و علت غم و اندوه او را جویا شد. پادشاه خوش‌قیافه پاسخ داد:

— شاهزاده عزیز، غم و غصه من به این خاطر است که بزودی تو را ترک کرده، دیگر نخواهم توانست چهره زیبایت را ببینم. شاهزاده گفت:

— ای پادشاه عزیز، نگران نباش. این سه گوی طلایی را بگیر و ببر. هر وقت که خواستی مرا ببینی، آنها را در ظرفی پر از شیر تازه بینداز. خواهی دید که در یک چشم به هم زدن، در برابر چشمانت، ظاهر می‌شوم.

پادشاه، سه گوی را برداشت و به خانه رفت. به زنش گفت:

— حق با تو بود، پسر امپراتور فرانسه، واقعاً از من خوش‌قیافه‌تر

است. هر بلایی که می‌خواهی بر سر من بیاور. می‌دانی که به هر حال، این غصه، مرا خواهد کشت.

او آن‌گاه، ماجرا را تعریف کرد و گویهای طلایی را به او نشان داد. پادشاه که فهمیده بود خوش‌قیافه‌ترین مرد دنیا نیست، در آتش غرور می‌سوخت و تباه می‌شد تا جایی که بر تخت بیماری افتاد و پس از مدتی، قالب تهی کرد و مرد.

ملکه ماهها و سالها در سوگ پادشاه عزادار بود. او همدمی نداشت که درد دل‌های خود را با او در میان گذاشته، غم و غصه‌ها را بازگو کند تا اینکه اتفاق عجیبی، مسیر زندگی‌اش را دگرگون کرد.

شبی از شبها که از اتاق خویش به اتاق دیگری می‌رفت، وارد تالاری شد که در آن گویهای طلایی در صندوقی کریستال نگهداری می‌شدند. در آن حال، به این فکر افتاد که امتحان کند آیا شاهزاده فرانسوی، واقعاً خوش‌قیافه است یا نه، بنابراین دستور داد برای او ظرفی طلایی پر از شیر تازه آورند و گوی طلایی را در ظرف شیر انداخت. شیر به قُل قُل افتاد، گویی در حال جوشیدن است. ناگهان شمشیر، عصای سلطنتی و خود شاهزاده هفت پرده با تاجی مرصع، از دل ظرف شیر بیرون آمد. در نگاه اول، ملکه، مات و مبهوت شد و دست و پای خود را گم کرد ولی به مرور زمان، بر خود مسلط شده، آرام گرفت و با احترام زیاد، به شاهزاده سلام و خیرمقدم گفت. طولی نکشید که آنها مثل دو دوست قدیمی که سالها همدیگر را می‌شناسند با هم به گفتگو نشستند. پس از ساعتی، شاهزاده گفت که وقت خداحافظی است ولی قول داد که چنانچه احضار شود باز هم نزد او برگردد. او آن‌گاه در کاسه طلایی غیب شد و رفت.

شب بعد، ملکه باز هم، خود را در اتاق زندانی کرد و دستور داد برایش کاسه‌ای طلایی پر از شیر بیاورند. ندیمه ملکه که از عشق

ملکه و شاهزاده به هم، بو برده بود و سراسر وجودش در آتش حسد می سوخت، سرش را تکان داد و گفت:

اینجا حتماً خبرهایی هست، شیر به چه کار او می آید و تمام شب باکی حرف می زند؟

او آن گاه رفت و این مطلب را با جادوگر پیر در میان گذاشت. جادوگر گفت:

چنانچه ملکه بار دیگر از تو شیر تازه خواست، کاسه طلایی را برایش ببر ولی قبلاً کمی خرده شیشه در آن بریز، خواهی دید که جادو، اثرش را از دست می دهد.

به این ترتیب، در شب سوم، وقتی ملکه، کاسه ای شیر تازه دوشیده خواست، ندیمه مکار، مشتی خرده شیشه در آن ریخت. ملکه بی خبر از همه جا، خودش را با کاسه شیر، در اتاق زندانی کرد، گویهای طلایی را در شیر انداخت و در انتظار نشست. شیر دوباره به قل قل افتاد ولی این بار، شاهزاده با شمشیر و عصای سلطنتی، غرق در خون، ظاهر شد و با حسرت به ملکه گفت:

تو به من خیانت کردی، مطمئن باش که از این درد و داغ دق می کنم و می میرم.

شاهزاده به گفتن این حرف، در میان شیر خون آلود ناپدید شد و از نظر محو گردید. ملکه فریاد زد:

نه، من نه دروغی گفتم و نه خیانتی به تو کردم.

غافل از اینکه شاهزاده هفت پرده رفته بود و کسی نشانش را نمی دانست.

دربار فرانسه در عزای بزرگی سوگوار بود. تنها پسر امپراتور، یکباره مجروح شده، تمامی بدنش، پر از زخمهای عمیق بود به حدی که هیچ پزشکی، علاجی بر آن، پیدا نمی کرد. بنابر اعلام امپراتور، هر

که به مداوای این بیمار عالی‌مقام موفق شود، پاداش بسیار ارزشمندی خواهد گرفت.

تمام شهر غرق در پارچه سیاه بود. ناقوسها شب و روز به صدا درآمده، پیکها به تمام نقاط جهان، اعزام شدند ولی شاهزاده شفا نیافت و بیماری‌اش حادث‌تر شد.

این خبر به گوش ملکه رسید. فهمید که شاهزاده به خاطر دوری از او، در بستر مرگ و بیماری افتاده است، بنابراین تصمیم گرفت برای بهبودی‌اش، آستینها را بالا بزند.

ملکه خود را به شکل و شمایل چوپانی عادی درآورد تا کسی او را نشناسد. پوست گوسفندی بر شانه و چوبدستی در دست گرفت. او سه روز، از صبح تا شب، با استقامت و پایداری به راهش ادامه داد. روز سوم نزدیکیهای غروب آفتاب، به جنگل انبوهی رسید که پای احدی به آنجا نرسیده بود. «راه دیگری ندارم، امشب، همین جا، در زیر این درخت، می‌مانم.» ملکه با این فکر و اندیشه، در داخل درختی بزرگ و توخالی، به استراحت پرداخت. از قضا، این درخت، پاتوق شبانه جادوگران بود. ملکه دیروز و چوپان امروز، نیمه‌های شب از صدای بلندی، بیدار شد. صدا، صدای یکی از جادوگران بود که می‌پرسید:

— تازه چه خبر؟

جادوگر دوم گفت:

— شاهزاده هفت پرده بیمار است و کسی از عهده درمانش برنمی‌آید.

جادوگر سوم اضافه کرد که هیچ‌کس جز او، نمی‌داند که راه چاره چیست، این راه را هم قبلاً به ندیمه ملکه تعلیم داده است.

جادوگر اولی گفت:

— خوب کاری کردی.

دومی پرسید:

— حالا واقعاً برای بیماری او، علاجی هست؟

سومی پاسخ داد:

— مسلماً که هست، کافی است سبدي از علفهای زیر این درخت را در هاونی بکوبی و آب آن را به تن شاهزاده بمالی. فراموش نکن که این راز را کسی نمی داند.

جادوگر اولی و دومی با تعجب پرسیدند:

— واقعاً کسی در جهان از این مطلب خبر ندارد؟

جادوگر سومی با قاطعیت جواب داد:

— نه، هیچ کس در این جهان پنهانور، از این رمز و راز خبردار نیست.

جادوگران، پس از این گفتگو، همه پرواز کردند و رفتند.

با بالا آمدن خورشید، ملکه که گفتگوی جادوگران را کلمه به کلمه گوش کرده بود، سبدي از علفهای جادویی زیر درخت را جمع آوری کرد و به سوی قصر امپراتور فرانسه رفت. فردای آن روز، با رسیدن به قصر پادشاهی، شجاعانه به حضور امپراتور رفت و گفت:

— ای امپراتور بزرگ، شنیده ام که شاهزاده هفت پرده بیمار است و کسی نمی تواند او را معالجه کند، تقاضا می کنم هاونی به من بدهید و مرا با او تنها بگذارید.

امپراتور به حدی نگران حال فرزندش بود که درخواست چوپان پابرنه را هم پذیرفت. بنابراین فرمان داد هاونی در اختیار چوپان قرار داده، او را با شاهزاده تنها بگذارند. او هم علفها را در هاون کوبید و آب آن را به تمام بدن شاهزاده مالید. با کمال حیرت، شاهزاده سلامتش را به دست آورد و زیباتر و بانشاطتر از قبل، زندگی عادی خود را از سر گرفت. امپراتور تصمیم گرفت پاداش گرانبهای به

چوپان بدهد ولی او، آن را رد کرد. آن‌گاه شاهزاده، انگشتر خود را به چوپان داد و گفت:

— حداقل انگشتر مرا به عنوان یادبود بپذیر.

چوپان، انگشتر را گرفت، از شاهزاده خداحافظی کرد و راهی خانه خویش شد. راه بازگشت به خانه، خیلی زود، طی شد و چوپان در کوتاهترین زمان، به کاخ پادشاهی رسید. برای دوشیدن شیر به طویله رفت و کاسه‌ای پر از شیر به اتاق آورد، در را از پشت قفل کرد و گویهای طلایی را در شیر انداخت. شیر در کاسه طلایی قل‌قل زد و شمشیر و عصای سلطنتی و مهمتر از همه، شاهزاده هفت‌پرده، تاج بر سر ظاهر شد. شاهزاده با دیدن ملکه، نگاهی غضب‌آلود به او انداخت و گفت:

— دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، زیرا به من خیانت کردی.

ملکه پوست گوسفند را بر شانه انداخت و عصای چوپانی را به دست گرفت و گفت:

— من کسی هستم که تو را از مرگ نجات دادم. این هم آن انگشتری که به من دادی. تو را دوست دارم و آرزویم این است که در کنارت زندگی کنم.

شاهزاده هفت‌پرده هم که از همان نگاه اول به ملکه علاقه‌مند شده بود، تقاضای او را با جان و دل پذیرفت و چند روز بعد، آن دو، به خوبی و خوشی با هم ازدواج کردند.

اما بر سر ندیمه و جادوگر پلید چه آمد و کار این دو پلید حسود به کجا انجامید؟

پادشاه با پی بردن به ذات کثیف و نیت شوم آن دو، آنها را تبعید کرد و سزایشان را کف دستشان گذاشت. پس از آن خدا می‌داند که دست سرنوشت چه بلاها که بر سرشان نیاورد.

غازچران

روزی روزگاری پادشاهی زندگی می‌کرد که پسری سیزده‌ساله داشت و او را از همه کس و همه چیز بیشتر دوست می‌داشت. برعکس، ملکه با تمام وجود از آن پسر، بیزار بود. پادشاه که مُرد، این تنفر بیشتر و بیشتر شد، زیرا ملکه نمی‌توانست به خود بقبولاند که از فرمان جوانی بی‌تجربه و چشم‌وگوش بسته، فرمانبرداری کند. به این علت نشست و نقشه قتل شاهزاده را کشید تا از شرّ او خلاص شود.

ملکه ساعتها فکر کرد، بالاخره روزی که همه درباریان به شکار رفته و تنها او، پسرش و سردسته شکارچیان در قصر مانده بودند، به سردسته شکارچیان فرمان داد تا قلب پادشاه کوچک را با خنجر سوراخ کند. او هم دستور ملکه را اجرا کرد، زیرا می‌دانست که در صورت سرپیچی، سرش به باد خواهد رفت. بنابراین با چشمی گریان، نوجوان را کشت، جسد او را بر زین اسبی بست و اسب را در جنگل رها کرد. اسب، سه روز و سه شب در جنگل سرگردان بود. صبح روز چهارم، در مقابل قصر پادشاهی ایستاد، شیهه‌ای کشید و پایش را به زمین کوبید. در آن قصر، هفت خواهر زندگی می‌کردند که از خوبی و زیبایی مثل فرشته‌ها بودند. خواهر بزرگتر با شنیدن صدای اسب، از خواهران دیگر پرسید:

— چه کسی پیش ما آمده است؟ چه کسی راهش به اینجا افتاده که

اسبش سُم بر زمین می‌زند و شیهه می‌کشد؟

خواهران کنار پنجره رفتند و به محوطه قصر نگاه کردند. جلو دروازه، اسبی را دیدند که روی زینش، نوجوانی خون‌آلود با زخمی عمیق در سینه، بسته شده بود. آنها با دیدن این صحنه ناراحت‌کننده گفتند:

— چه جوان زیبایی، لعنت بر کسی که دست به کشتن او زده است. کاش زنده بود و به برادری قبولش می‌کردیم، خواهرجان بیا و از نزدیک او را ببین.

خواهر بزرگ کنار پنجره رفت و به پایین نگاه کرد. چشمش پر از اشک شد و از خواهران خواست تا به هر طریق ممکن، به یاری او بشتابند. آنها هم همان‌گونه که از فرشته انتظار می‌رود، به کمک نوجوان رفتند، زخمهایش را شستند و گیاهان جادویی بر آن گذاشتند. نوجوان آرام آرام چشمش را باز کرد و گفت:

— وای من در چه خواب طولانی و ترسناکی بودم.

او یک روز در تخت‌خواب استراحت کرد، روز بعد توانست بلند شود و راه برود و روز سوم که بهبودی یافت، همراه فرشته‌ها، به گشت و گذار رفت. دیگر آن قدر به او خوش می‌گذشت که راضی به رفتن نبود. یک سال، دو سال، سه سال و بالاخره هفت سال به خوبی و خوشی در کنار فرشته‌ها زندگی کرد، گویی که در خانه خویش است.

روزی از روزها، فرشته بزرگ، پیشنهادی را مطرح کرد:

— پادشاه عزیز، وقت ازدواج تو فرارسیده است. اگر بخواهی، می‌توانی با یکی از ما ازدواج کنی وگرنه، این جهان بزرگ را بگرد و همسر دلخواهت را پیدا کن.

پادشاه جوان با تواضع پاسخ داد:

— چنانچه حق انتخاب داشته باشم، دوست دارم با تو ازدواج کنم و بقیه فرشته‌ها هم، خواهران من باشند.

خواهر بزرگ که از قضا از بقیه خواهرها زیباتر و متین‌تر بود، با این خواستگاری موافقت کرد و آن دو با هم عروسی کردند.

پادشاه جوان، سال اول و دوم زندگی مشترک را به خوبی و خوشی با همسرش گذراند ولی از سال سوم کم‌کم صبر و حوصله‌اش سر رفت. همسرش که از این موضوع رنج می‌برد به او گفت:

— شوهر عزیزم، دردت را می‌دانم، می‌خواهی که از محیط بسته و محدود قصر، بیرون بروی و آزادانه کوچه‌ها و خیابانها را زیر پا بگذاری. من مخالف رأی و نظر تو نیستم، هر جا که دوست داری برو، ولی در پایان، پیش من بازگرد.

فرشته زیبا، در آخر حرفهایش، کمی از گیسوی بافته‌شده‌اش را به شاهزاده داد و تأکید کرد:

— هنگام سفر، هرگاه با مشکلی روبه‌رو شدی، بر این گیسو دست بکش. می‌بینی که مشکل‌ت رفع شده و آرزویت برآورده می‌شود.

شاهزاده جوان، با تشکر از همسر خوبش، شش خواهر را هم بدرود گفت، بر زین اسب با وفایش نشست، از قصر حوریان دور شد و به جنگلی انبوه رسید.

او جنگل را زیر پا گذاشت ولی اثری از انسان ندید. بالاخره با تاریک شدن هوا، در ظلمات جنگل انبوه، غافلگیر شد. شاهزاده جوان از ترس حیوانات وحشی، سردرگم و حیران، مثل بید می‌لرزید که یکباره، به یاد گیسوی همسرش افتاد. بر آن دست کشید و خانه‌ای گرم و اصطبل‌ی مناسب، از او تقاضا کرد. در یک چشم به هم زدن، در برابر چشمش، قصری از دل جنگل سر درآورد که اصطبل‌ی بزرگ هم، در کنار آن بود. شاهزاده جوان، قدم به قصر گذاشت، افسار اسب را

به یکی از خدمتگزاران سپرد، وارد سالن غذاخوری شد و پس از صرف شام، با خیال راحت، در کنار آتش به خواب رفت. با برآمدن آفتاب، دوباره برگیسو دست کشید و گفت دیگر به آن قصر و اصطبل نیازی نیست. قصر و اصطبل هم در یک چشم به هم زدن، از نظر محو شدند.

پادشاه جوان همچنان به راهش ادامه داد تا به شهری رسید که پادشاهی قدرتمند بر آن حکومت می‌کرد. اسبش را در کنار میهمانخانه‌ای بست، خود را به شکل خدمتگزاری ساده درآورد و به دنبال یافتن شغلی، وارد قصر شد. توجه پادشاه به خدمتگزار باوفا جلب شد و او را به حضور پذیرفت و وقتی دریافت که جویای کار است، به او گفت:

— به دنبال چه کاری می‌گردی؟ نوکر و مباشر به حد کافی داریم، اصطبل دار هم همین طور. تو تنها می‌توانی غازه‌ای ما را بچرانی. خدمتگزار مؤدبانه پاسخ داد:

— بسیار خوب، چنانچه کار دیگری نیست غازها را به چرا خواهم برد.

از آن به بعد، شاهزاده را که در لباس خدمتگزار درآمده بود، غازچران نامیدند. او روزها، غازها را به چرا می‌برد و شب در کنارشان می‌خوابید. تمام درباریان به لباسهای پاره‌پوره و کثیف او می‌خندیدند ولی شاه جوان بی‌توجه به نیش زبان دیگران، به دنبال هدف خویش بود و دائماً این حرف را تکرار می‌کرد که جوینده، یابنده است و جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.

در این زمان، تمام محصولات کشاورزی در زیر آفتاب داغ و سوزان، خشک شد و چنان خشکسالی مصیبت‌باری کشور را در بر گرفت که مردم در قحطی و گرسنگی مهبیی گرفتار شدند. پادشاه آن دیار، برای

حل این معضل بزرگ و خانمان سوز، وزیر مشاور خود را احضار کرد و گفت:

— سه روز فرصت داری تا راه حلی برای خشکسالی امسال پیدا کنی وگرنه فرمان می‌دهم به جرم ناتوانی در حل مشکلات، سرت را از تنّت جدا کنند.

وزیر بیچاره به دست و پای پادشاه افتاده، سعی می‌کرد به او بفهماند که در رفع این بلای طبیعی، کاری از دست او، ساخته نیست. در مقابل پادشاه مستبد، اصرار داشت که وزارت برای روزهای بحرانی است وگرنه در شرایط عادی هرکسی می‌تواند وزیر باشد. وزیر گریان و سردرگم، در محوطه قصر، قدم می‌زد که ناگهان صدای غازچران را شنید:

— ای وزیر، چرا این گونه پریشان خاطر هستید؟

او در پاسخ غازچران خواسته غیرمنطقی پادشاه را بازگو کرد و از او برای حل این معضل، کمک خواست. غازچران با تبسم پاسخ داد: — حل این معضل بزرگ، بسیار آسان است. اگر پادشاه دخترش را به من بدهد، تعهد می‌کنم تمام مزارع را در سه روز کاشته و برداشت کنم.

وزیر باعصبانیت فریاد زد:

— تو آدم کله‌پوکی هستی، چه کسی تا به حال توانسته در سه روز زمین را شخم بزند، بکار و برداشت کند؟

ولی غازچران پای حرفش ایستاده بود و ادعا می‌کرد که اگر از انجام این کار برنیامد، سرش را از تن جدا کنند؛ در مقابل، چنانچه توانست حرفش را به کرسی بنشانند و به خشکسالی پایان دهد، دختر پادشاه را به او بدهند.

وزیر که اصرار زیاد غازچران را دید، او را نزد پادشاه برد و ادعای

مطرح را بیان کرد. پادشاه، از سر ناچاری گفت:

— اگر غازچران موفق به حل این مصیبت شود به او پاداش خوبی خواهم داد ولی اگر ادعایش فقط حرف باشد، نه تنها سر او، بلکه سر تو را هم از تن جدا خواهم کرد.

وزیر از تهدید پادشاه به خود لرزید ولی غازچران خونسرد و آرام، غازها را مثل همیشه به چرا برد. وزیر پرسید:

— پس شخم‌زدن را کی شروع می‌کنی؟

غازچران با لبخند پاسخ داد که تا شب، وقت زیاد است و نباید عجله کرد. وزیر حرف او را گوش کرد و تمام روز در کنار پنجره بی‌تاب و بی‌قرار نشست، گویی که بر خارهای بیابان نشسته است. هر لحظه، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و هر لحظه به دروازه قصر سرک می‌کشید ولی مزارع کماکان در زیر تیغ آفتاب، ترک‌ترک می‌شدند.

فردای آن روز، گیسوی فرشته، معجزه کرد و تمام آن سرزمین تا آنجا که چشم کار می‌کرد، شخم خورده و آبیاری شده بود. غازچران مثل هر روز از جلو پنجره می‌گذشت و غازها را به چرا می‌برد. وزیر نگران و آشفته‌حال پرسید:

— پس کی قصد کاشتن داری؟

غازچران خنده‌کنان گفت:

— تا شب فرصت زیاد است، عجله نکن، ای وزیر عزیز.

وزیر با بی‌صبری در انتظار شب نشست. تمام روز، به این سو و آن سو سر زد و از پنجره، محوطه قصر را زیر نظر داشت ولی مزارع، همه خالی بودند و نشانی از کاشتن نبود. فردا، وقتی از خواب بیدار شد و بیرون را نگاه کرد با کمال تعجب، مزارع را مثل سالهای پرباران، پر از غلات دید. در حقیقت، این دفعه هم، فرشته معجزه کرده بود.

غازچران مثل هر روز، از مقابل پنجره رد می‌شد تا غازها را به چرا ببرد. وزیر از او پرسید که کی درو می‌کند. غازچران با لبخندی بر لب، غازها را دنبال کرد و گفت:

— تا شب وقت زیاد است و عجله نباید کرد.

وزیر در انتظار پایان کار نشسته بود و تمام روز آرام و قرار نداشت. او مرتب، از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد ولی کسی دیده نمی‌شد. فردا، هنگامی که از خواب بیدار شد، در زیر پنجره، چشمش به یک گاری خورد که پر از کیسه‌های گندم بود، گویی گیسوی فرشته باز هم کار خودش را کرده بود. غازچران تا چشمش به وزیر افتاد، از او سراغ عروس‌خانم را گرفت ولی مشکل مهم این بود که او به هیچ وجه حاضر به عروسی با چنین آدم ژنده‌پوشی نبود. ولی خواستگار سمج به حدی اصرار کرد که دل پادشاه نرم شد و گفت:

— بسیار خوب، من بار دیگر تو را امتحان می‌کنم، اگر از این امتحان هم، موفق بیرون آمدی، دخترم بی‌چون و چرا، مال تو. فهمیدم که تو مرد کامل و باشخصیتی هستی، بنابراین، همان‌گونه که قول دادم، دخترم را به تو خواهم داد، ولی تو باید لیاقت و شایستگی خود را به اثبات برسانی و گندمها را در یک روز به آرد تبدیل کنی، در غیر این صورت، کله‌ات را می‌کنم.

غازچران خونسرد و آرام جواب داد:

— مطمئن باشید که فردا، آرد را به شما تحویل خواهم داد.

پادشاه پیر که با نگرانی و دلهره، چشم از بیرون برنمی‌داشت، یکی از خدمتگزاران را به سر آسیاب فرستاد تا اوضاع را زیر نظر داشته باشد. او با شنیدن گزارش خدمتگزار، با خوشحالی، دستها را به هم مالید، زیرا تمام گندمها، هنوز در انبار بودند و یک کیسه هم آرد نشده بود. ولی فردا، به محض آنکه از خواب بیدار شد، وزیر به خدمت آمد

و گزارش داد که تمام گندمها آسیاب شده و غازچران مشغول تهیه مقدمات عروسی است.

دختر پادشاه، باز هم حاضر نبود با چنین دامادی عروسی کند ولی شاهزاده جوان آن قدر خواهش و تمنا کرد که پادشاه دلش به رحم آمد و حاضر شد باز هم آزمایشی سخت بر سر راهش گذارد: پختن نان برای سربازها در یک روز. غازچران بیچاره باید در این آزمایش هم سربلند بیرون می‌آمد و گرنه سرش را به باد می‌داد ولی او با اطمینان قول داد که فردا سفره‌ها را پر از نان کند.

پادشاه گیج شده بود و دائماً از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و خدمتگزاران را به نانوایی‌ها می‌فرستاد. سپس دستها را با شادی به هم مالید زیرا تا شب یک قرص نان هم پخته نشده بود.

صبح فردا، پادشاه از خواب بیدار شد و به کارهای روزانه مشغول شد. همان اول کار، وزیر به حضورش آمد و گزارش داد که تمام نانوایی‌ها مالا مال از نان تازه است و غازچران، طبق وعده داده شده عروس زیبا را خواستار است.

عروس خانم هنوز هم به همسری با مردی چنین ساده و ژنده‌پوش، رضایت نمی‌داد ولی این بار تسلیم حرف پدر شد، و به همسری غازچران درآمد.

عروس ناراضی، اخم‌کنان در کنار دامادی نشسته بود که لباس دامادی او، همان لباسهای کهنه و پینه‌بسته غازچرانی‌اش بود. شاهزاده خانم پس از شام به اتاق خود رفت. غازچران هم برای آنکه اتاق را با لباسهای کثیف و آلوده‌اش به هم نریزد، شب‌بخیر گفت و به کنار غازها برگشت.

زمان به این طریق گذشت، تا روزی ارتش کشور همسایه به آن سرزمین حمله کرد و پادشاه مردم را به دفاع فراخواند. غازچران هم

بر اسب چلاقی سوار شد، شمشیر زنگ زده‌ای از اسلحه‌خانه برداشت و به جنگ رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که اسب به چرخ درآمده، او را در گل و لای پرتاب کرد. غازچران گفت:

— اکنون که او مرا در گل و لای انداخت، من هم در همین جا می‌مانم و می‌جنگم.

آن‌گاه با گل و لای به ساختن سربازان گلی مشغول شد. سربازان پادشاه از روی تمسخر، او را قهرمان گلی نامیدند ولی او خم به ابرو نیاورد و به کار خود ادامه داد. با ناپدید شدن آخرین سرباز در دل جنگل، گیسوی جادویی همسرش را بیرون آورد و به آدمکهای گلی مالید. در یک چشم به هم زدن، اسبی تندپا و شمشیری تیز ظاهر شد و خود به صورت دلاوری گمنام در کنار پادشاه، به صحنه نبرد وارد شد، مثل شیر جنگید و باعث شکست مهاجمان و فرار آنها گردید. پادشاه از آن دلاور تشکر کرد و از او خواست هرچه دوست دارد، طلب کند. دلاور شجاع بدون افشای هویت خود، از پادشاه، انگشت کوچکش را خواست. پادشاه غرق در تعجب شد ولی چه کار می‌شود کرد، حرف پادشاه، حرف است. بنابراین انگشت خود را با کارد شکار برید و به دلاور داد. دلاور هم با تشکر زیاد، سر اسب را برگرداند و محو شد. وقتی پادشاه با لشکریان به خانه برمی‌گشت، بر سر راه، غازچران را دید که کماکان در گودالی پر از گل و لای آدمهای گلی می‌ساخت. غازچران با دیدن پادشاه از او پرسید:

— ای پادشاه بزرگ، شیری یا روباه؟

پادشاه خبر خوش داد و او با یک ضربه شمشیر، سربازان گلی را له کرد و گفت:

— من هم پیروز شدم و در این جنگ حتی انگشت کوچکم را هم از دست ندادم.

روز بعد، پادشاه، باز هم به صحنه کارزار رفت. غازچران با اسب چلاقش، او را دنبال کرد ولی هنوز راه زیادی نرفته بود که باز هم اسب چموش، او را نقش بر زمین کرد. غازچران مثل همیشه با خنده به استقبال حوادث رفت. در آن محل ماند و به ساختن آدمکهای گلی پرداخت. وقتی همه سربازان از نظر دور شدند، دوباره به شکل دلاوری رشید درآمد و سوار بر اسب، عازم میدان جنگ شد. با ورود او به جنگ، دشمن طعم تلخ شکست را چشید و فرار را بر قرار ترجیح داد. پادشاه از دلاور ناشناس تشکر کرد و قول داد در برآوردن خواسته‌هایش اقدام کند ولی دلاور ناشناس با سپاسگزاری از پادشاه، از او یکی از گوشه‌هایش را طلب کرد. پادشاه، در حیرت از این تقاضای عجیب، چاقوی شکار را گرفت، یکی از گوشه‌های خود را برید و به دلاور داد. او هم پس از تشکر زیاد، سر اسب را برگرداند و از دیده‌ها محو شد.

پادشاه، در راه بازگشت به خانه، باز هم غازچران را در گودال گل و لای مشاهده کرد. غازچران گفت:

— ای پادشاه با شهامت، می‌دانم که در جنگ پیروز شده‌ای، من هم همین‌طور، ولی من گوش خود را هم از دست نداده‌ام.

آن‌گاه توجه پادشاه و سپاه را به سربازان گلی جلب کرد و با یک ضربه شمشیر، سر تمامی آن سپاه ساختگی و قلابی را از تن جدا کرد. روز سوم، پادشاه برای آخرین بار، عازم میدان نبرد شد. غازچران هم با اسب چلاق خود، به دنبال او به راه افتاد. این‌بار هم مثل دفعات پیش، هنوز مسافت زیادی نرفته بود که اسب، او را به گل انداخت. غازچران صبر کرد تا سربازان از نظرها دور شدند، آن‌گاه خود را به شکل دلاوری رشید درآورده، به دنبال پادشاه به راه افتاد. او در صحنه نبرد، آن‌چنان رشادتی از خود نشان داد که دشمنان سرکوب شده، با

تحمل شکستی سخت، عقب‌نشینی کردند. پادشاه با تشکر از دلاور نامدار و گمنام، از او خواست تا هرچه دوست دارد طلب کند. او هم با کمال تعجب، بینی پادشاه را خواستار شد. پادشاه هم که وفای به عهد پیشه کرده بود، کارد شکار به دست گرفت و بینی خود را برید و به او داد.

پادشاه و همراهان، در راه بازگشت به خانه، باز هم غازچران را در گودالی پر از گل و لای مشاهده کردند. غازچران با دیدن آنها گفت: — ای پادشاه، می‌دانم که در جنگ با دشمنان، پیروز شدید. من هم در این نبرد، سربلند بیرون آمدم، با این تفاوت که تو در این کارزار بینی خود را از دست دادی و من نه.

آن‌گاه با شمشیر زنگ‌زده خویش، تمام سربازان قلابی و گلی را تار و مار کرد.

در پایان جنگ، شبی در قصر پادشاهی، جشن مفصلی به خاطر پیروزی در جنگ برگزار شده بود. تمام سرداران دور میز نشسته بودند و از فتوحات خویش و غنیمت‌های به دست آمده، سخن می‌گفتند. در این میان، تنها جای دلاور ناشناس خالی بود که به جای او، در طرف راست پادشاه، دامادش، یعنی غازچران حضور داشت. وقتی هر یک از حاضران، گزارش رشادتها و غنیمت‌های به دست آمده را ارائه می‌کردند، او هم رشته کلام را به دست گرفت:

— غنیمتهایی که گفتید، غنیمت‌های معمولی هستند که دسترسی به آنها آسان است ولی هیچ‌کس نتوانسته به غنیمتهایی که من به دست آورده‌ام، نایل شود.

تمام میهمانان با شنیدن این حرف، به خنده افتادند و از او غنیمت‌های کسب‌شده‌اش را پرسیدند. غازچران، یعنی داماد پادشاه، انگشت کوچک پادشاه را نشان داد و گفت:

— ببینید، این را، من روز اول به دست آوردم.
 سپس گوش پادشاه را از جیبش درآورد و گفت:
 — این را روز دوم به غنیمت گرفتم.
 آن‌گاه بینی پادشاه را به همه نشان داد و گفت:
 — این هم روز سوم جنگ، حاصلم شد.
 در این لحظه، پادشاه و همه حاضران در میهمانی، انگشت به دهان،
 دلاور ناشناس را شناختند.

پادشاه جوان، دلاور ناشناس، غازچران و داماد پادشاه، بلند شد و با
 لباسهای کهنه و وصله‌دارش در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت:
 — فهمیدم که اندیشه و جان آدمی، با ارزش‌تر از لباس زیبای اوست.
 حال تمام پادشاهای شما و نیز دخترتان را برمی‌گردانم، زیرا همسر
 حقیقی من، در انتظارم لحظه‌شماری می‌کند.
 او سپس دستی بر گیسو کشید. در یک آن، گوش، بینی و انگشت
 بریده‌شده پادشاه به جای خود برگشتند و شاهزاده‌خانم، باز هم به
 وصال پادشاه دلخواهش رسید.

شاهزاده غازچرانان، سوار بر اسب باوفای خود، از دروازه قصر
 پادشاه، بیرون رفت و راهی سرزمین هفت فرشته شد. او دیگر به این
 جهان پا نگذاشت و کسی از حال و احوالش باخبر نیست.

سه عصای راهپیمایی و هفت جفت کفش آهنین

روزی روزگاری سه خواهر در دامنه کوهی بلند، نزدیک دهکده «شای» هیزم جمع می‌کردند. آن کوه، به کوه جادو معروف بود. خواهران هم، جادویی بودن آن کوه را باور داشتند زیرا هر وقت برای جمع کردن هیزم می‌رفتند، صدای آرامی به کوچکترین آنها می‌گفت: — کاترینا بیا بالا.

آنها ابتدا از شنیدن آن صدا، وحشت زده شده، باعجله بار و بندیل خود را جمع می‌کردند و به خانه بازمی‌گشتند ولی به مرور زمان، به آن صدا عادت کردند، حتی یکبار کاترینا گفت:

— بیایید به این صدا گوش کنیم و از کوه بالا برویم.

خواهر بزرگ در جواب گفت:

— چه حرفهایی می‌زنی، می‌خواهی ما را نیست و نابود کنی؟

ولی کاترینا با اصرار می‌گفت:

— حالا که ما را صدا می‌کند، شاید کسی به کمک ما نیازمند است.

خواهران دیگر، با رد حرف خواهر کوچکتر، پیشنهاد کردند که او به

تنهایی، این راه خطرناک را دنبال کند.

کاترینا با خواهران خداحافظی کرد، تکه نانی برداشت و به راه

افتاد. راه سخت و ناهموار بود ولی او مصمم و استوار می‌رفت که یکباره صدایی به گوشش رسید:

— کاترینا بیا بالا، بالا و بالاتر، بیا.

کاترینا تمام روز، راهپیمایی کرد. دیگر دامنه کوه بسختی دیده می‌شد. آسمان صاف و آبی و خورشید طلایی‌رنگ نزدیکتر شد و قلّه کوه چنان نزدیک به نظر می‌آمد که گویی اگر دست دراز می‌کردی می‌توانستی آن را در بغل بگیری. او در راه رسیدن به قلّه کوه، به باغ زیبایی رسید. کاترینا که در آن بلندی، انتظار دیدن چنین باغی را نداشت، به راهش ادامه داد تا با باغبانی پیر و سفیدموی روبه‌رو شد. باغبان باتعجب پرسید:

— بچه جان، اینجا دنبال چه می‌گردی؟ مگر نمی‌دانی که در اینجا فنا و نابودی در انتظار توست؟
کاترینا جواب داد:

— من صدایی را شنیدم که مرتب از من می‌خواست بالا بیایم، من هم به دنبال آن صدا آمده‌ام. آن صدا غمگینانه و ملتمسانه بود، فکر کردم، شاید کسی به کمک نیازمند است.
باغبان گفت:

— و تو میل داری که به او کمک کنی؟
کاترینا گفت:

— بله، البته که دوست دارم به او کمک کنم.
باغبان ادامه داد:

— پس دنبال من بیا، دختر جان.

کاترینا به دنبال باغبان به راه افتاد و از جاده‌ای شنی و باریک به قصری بزرگ و زیبا رسید. او نمی‌دانست خواب است یا بیدار، زیرا در تمام عمر، جایی به این زیبایی ندیده بود. قصری باشکوه، همه جا

طلا و کریستال، آئینه‌های مجلل و مبلمان زیبا. ولی تمام این شکوه و زیبایی در آن فضای ترسناک که بر آن خاک مرده پاشیده بودند و جنبنده‌ای در آن، پر نمی‌زد، رنگ باخته بود. باغبان، کاترینا را به تالار بزرگی پر از مجسمه‌های مرمری برد و گفت:

— این مجسمه‌ها را می‌بینی، اینها همه کسانی هستند که مانند تو به اینجا آمده‌اند و در امتحان رد شده‌اند. در نتیجه حرف در دهانشان مرد، نور چشمشان خاموش شد و بدنشان به سنگ مبدل گردید. کاترینا پرسید:

— مگر چه کار باید می‌کردند که نکردند و از عهده حل این مشکل برنیامدند؟ باغبان گفت:

— آنها فریاد مردم را نمی‌شنیدند و قدم در راه کمک به دیگران برنمی‌داشتند.

آن‌گاه دختر را به دومین تالار، راهنمایی کرد؛ جایی که آدمهای زیادی با لباسهای فاخر نشسته و یا ایستاده بودند ولی نفس از کسی در نمی‌آمد، گویی همه در خواب سنگینی رفته‌اند. در بین این افراد، جوانی خوش قیافه، با تاجی بر سر، روی صندلی نشسته بود. باغبان گفت:

— دخترجان، این جوان تاجدار را می‌شناسی؟

کاترینا جواب داد:

— بله، او حتماً یک شاهزاده است.

باغبان ادامه داد:

— او شاهزاده‌ای از سرزمینی دور است. اگر او را زنده کنی، همسر او و ملکه کشورش خواهی شد و گرنه به سنگ مرمر سرد و بی‌جان تبدیل خواهی شد. مایلی امتحان کنی؟

کاترینا گفت:

— بله، ولی چه کار باید کرد؟

باغبان گفت:

— در اینجا سه عصای چوبی و هفت جفت کفش آهنین وجود دارد. اگر می‌خواهی شاهزاده را نجات بدهی، باید این کفشها را بپوشی، عصا را در دست بگیری و جهان را زیر و رو کنی، آن قدر درها را بکوبی تا کفشهای آهنین سوراخ سوراخ شده و عصاها تکه تکه پاره شوند.

کاترینا با نگاهی به شاهزاده، به یاد صدایی افتاد که مرتب از او طلب کمک می‌کرد. بنابراین یک جفت از کفشها را پوشید، اولین عصا را در دست گرفت و به راه افتاد.

راه رفتن با کفش آهنین، خیلی سخت است ولی با پایداری و استقامت می‌توان به هدف رسید. کاترینا رفت و رفت. روزها و هفته‌ها سپری شد. ماهها و سالها هم گذشت تا به جنگل انبوهی رسید و اولین جفت کفش آهنین سوراخ شد.

شب بود و تاریکی مطلق بر تمام جنگل سایه انداخته بود. او راهش را در میان درختان گم کرد. پس از مدتی سرگردانی و وحشت، از دور دست، نوری به چشمش خورد. گامهایش را به تندی برداشت و به سوی آن نور رفت تا به کلبه‌ای محقر رسید. در کلبه را زد. صدایی به گوش رسید و از او خواست خود را معرفی کند. کاترینا گفت:

— منم، دختری غریب و سرگردان، که به دنبال سرپناهی به اینجا آمده‌ام.

در کلبه باز شد. پیرمرد سفیدموی بلندقامتی که کاترینا به زانوی او می‌رسید، جلو آمد. پیرمرد خوشامد گفت:

— دختر عزیزم، بیا تو، من الآن صد سال است که نه آدمی را دیده‌ام

و نه صدای کسی را شنیده‌ام. بگو ببینم پی چه کاری به این جنگل دورافتاده و خطرناک آمده‌ای؟

دختر قصه سفر پرماجرایی خود را گفت. پیرمرد هم جای مناسبی برای او فراهم کرد و صبح زود، وقت خداحافظی، گردویی به او داد و گفت:

— دقت کن که این، یک گردوی معمولی نیست. اگر آن را تکان بدهی، بهترین ترانه‌ها را خواهد خواند و هر وقت به او بگویی مرا فراموش کن، بلافاصله، آسیابی در برابر چشمانت ظاهر می‌شود که حتی از سنگ هم آرد می‌سازد. دقت کن که آن را گم نکنی، زیرا جهیزیه ازدواج تو با شاهزاده است. البته در زمانی که شاهزاده را بیابی.

کاترینا گردو را گرفت. از پیرمرد به خاطر میهمان‌نوازی‌ها و هدیه ارزنده‌اش تشکر کرد و با کفشهای آهنین و عصا در دست، به رفتن ادامه داد. وقتی دومین کفش او سوراخ شد به کوه بلندی رسید که در دامنه آن، کشاورزی در کنار خانه خود، به شخم‌زدن مشغول بود. کاترینا با دیدن آن مرد دهقان، به او سلام گفت. دهقان سلام او را پاسخ داد و گفت:

— خوش آمدی دختر جان، من دویست سال است که نه کسی را دیده‌ام و نه با کسی حرف زده‌ام. بگو ببینم، پای این کوه پی چه کار آمده‌ای؟

کاترینا داستان مسافرت و سیر و سفر خویش را با کفشهای آهنین، تعریف کرد. دهقان هم با شنیدن این داستان مهیج، به نحو شایسته‌ای از کاترینا پذیرایی کرد و جای نرمی از کاه، برایش فراهم ساخت تا استراحت کند. فردا صبح، وقت خداحافظی، مرد دهقان سیبی به دختر داد و گفت:

— این سیب را داشته باش ولی دقت کن که این یک سیب معمولی نیست، هر وقت آن را تکان بدهی، زیباترین آهنگها را خواهی شنید و هرگاه به او بگویی «مرا فراموش نکن» مرده‌ها را زنده خواهی دید. این هدیه را به جهیزیه خود اضافه کن.

کاترینا با تشکر از میهمان‌نوازی و هدیه مرد دهقان، به راهش ادامه داد. رفت و رفت، روزها و هفته‌ها، ماهها و سالها. او دیگر نمی‌دانست که چه مدت است با کفشهای آهنین و عصا، راهپیمایی می‌کند و از این کوی به آن کوی و از این خانه به آن خانه می‌رود.

با سوراخ شدن سومین جفت کفش، به بیابان خشک و برهوتی رسید که در گوشه‌ای از آن، مرتاضی زندگی می‌کرد. مرتاض، تن‌پوشی از پوست حیوانات داشت و کمرش را به جای کمر بند با برگهای بلند درختان بسته بود. او با دیدن دختر گفت:

— سلام دختر جان، من سیصد سال است که صدای هیچ انسانی را نشنیده‌ام و قیافه هیچ آدمی را ندیده‌ام. بگو بینم چه باعث شده است به این بیابان خشک قدم بگذاری؟

کاترینا قصه جهانگردی خود با کفشهای آهنین را بازگو کرد. مرتاض هم در پذیرایی از او سنگ تمام گذاشت و جای خواب نرم و گرمی از پوست حیوانات برایش مهیا کرد. فردا صبح هم پیش از رفتن به او یک گلابی داد و گفت:

— مواظب این گلابی باش، این یک گلابی معمولی نیست. اگر آن را تکان بدهی، بهترین آهنگها را خواهی شنید و اگر بگویی «گلابی مرا فراموش نکن» به تمام آرزوهایت خواهی رسید. حال این راه را مستقیم برو تا به شهری برسی که همه در انتظار تو دقیقه‌شماری می‌کنند.

کاترینا ضمن تشکر از میهمان‌نوازی مرتاض، راه خود را همچنان

ادامه داد، رفت و رفت، روزها و هفته‌ها، ماهها و سالها، تا چهارمین جفت کفش هم سوراخ شد و به شهر بزرگی رسید. آن شهر، زمانی خیلی آباد و ثروتمند و پر از خانه‌های مجلل بود ولی سیل و خشکسالی آن را نابود کرده و مردمانش، دسته‌دسته از قحطی و گرسنگی طعم تلخ مرگ را چشیده بودند. کاترینا به حال آن مردم بدبخت به گریه افتاد. گردو را برداشت و تکان داد، پس از پخش موسیقی شاد، به گردو گفت:

— گردو مرا فراموش نکن.

لحظه‌ای بعد، در برابر دیدگان کاترینا آسیابی از زمین بیرون آمد و از سنگهای بیابان، بهترین آرد را تحویل داد. پس از سه روز، تمام مردم شهر، آذوقه یک سال خود را انبار کردند. پادشاه آن دیار، برای قدرشناسی از کاترینا شخصاً نزد او آمد و گفت:

— کاترینای عزیز، این گردو را به من بفروش، در عوض، هرچه بخواهی به تو خواهم داد.
کاترینا پاسخ داد:

— این گردو را نمی‌فروشم، این جزء جهیزیه من است ولی اگر به کمک احتیاج داشتید، از انجام آن دریغ نخواهم کرد.
پادشاه تصمیم گرفت هدایای زیادی به کاترینا بدهد و با کالسکه‌ای طلایی او را به قصر خویش دعوت کند، اما دختر، با رد هدایا و تشکر از پادشاه گفت:

— من باید با کفشهای آهنین خود، به راهم ادامه دهم.

کاترینا رفت و رفت تا پنجمین جفت کفشها هم سوراخ شد. او حالا به دومین شهر بزرگ جهان رسیده بود؛ شهری که زمانی بسیار ثروتمند بود و در آن بازرگانان و صنعتکاران زیادی زندگی می‌کردند

ولی همه مردم شهر در اثر شیوع یک بیماری واگیر در کمتر از یک هفته، نیست و نابود شده بودند. کاترینا از نگون‌بختی و مصیبت اهالی آن شهر، بسیار متأسف شد. سیب خود را گرفت و تکان داد. وقتی آهنگ دلنوازی از آن شنید گفت:

— سیب مرا فراموش نکن.

سیب هم او را فراموش نکرد و تمام مردم آن شهر را که مرده بودند، زنده کرد، گویی همگی از خواب عمیقی بیدار شده باشند. از آن پس، شهر به وضعیت عادی بازگشت و به شهری پر جنب و جوش و پر از امید و شادمانی بدل گشت. پادشاه پس از این تغییر و تحول نزد دختر آمد و ضمن تشکر پیشنهاد کرد که آن سیب را از کاترینا بخرد و در عوض، نیمی از قلمروی حکومتش را به او بدهد و به علاوه، عروس دربارش کند. کاترینا در جواب گفت:

— ای پادشاه، من این سیب را نمی‌فروشم ولی اگر روزی روزگاری به کمک احتیاج داشتید، در خدمت شما خواهم بود. پادشاه فرمان داد کوهی از هدیه برایش بیاورند ولی او تمام هدایا را رد کرد و گفت:

— من باید با کفشهای آهنین خود، به راهم ادامه دهم. با سوراخ شدن ششمین جفت کفش، او به سومین شهر رسید. شهری که روزگاری پر از آدمهای خوشبخت بود ولی حالا همه لباس عزا پوشیده و در سوگ نشسته بودند، زیرا شاهزاده آن شهر، از هفت سال پیش ناپدید شده و طی این مدت تمام دنیا را به دنبال او، زیر و رو کرده بودند ولی کمترین رد پایی از او نیافته بودند.

کاترینا با اطلاع از این مطلب، به حضور پادشاه رفت و گفت: — ای پادشاه عزیز، شاید کمکی از دستم برآید، من نمی‌دانم پسران کجاست ولی می‌توانم او را به شما نشان دهم.

پادشاه گفت:

— خواهش می‌کنم این کار را بکن. مطمئن باش که نیمی از ثروت خود را به تو می‌بخشم.

کاترینا آن گلابی را که مرتاض به وقت خداحافظی به او داده بود برداشت و تکان داد. به محض آنکه موسیقی دلنشینی از آن شنیده شد گفت:

— گلابی مرا فراموش نکن و شاهزاده گمشده را نشان بده.

گلابی هم، همین کار را کرد. ناگهان، در برابر چشم درباریان، قصر باشکوهی پدیدار شد. یکی از تالارهای آن قصر، پر از مجسمه‌های مرمر بود و در تالار دیگر، درباریان نشسته بودند. در میان درباریان نیز، جوان باشخصیتی، تاج بر سر، بر صندلی طلایی تکیه زده بود. پادشاه با تعجب فریاد زد:

— بله خودش است، او پسر من است.

ولی تعجب کاترینا از او کمتر نبود، زیرا این، همان قصری بود که او از آنجا، با هفت جفت کفش آهنین به راه افتاده بود و شاهزاده مجسم شده هم، همان شاهزاده‌ای بود که کاترینا قصد نجات او را در سر می‌پروراند.

پادشاه از کاترینا تقاضا کرد آن گلابی را به او بفروشد و در مقابل تمام هست و نیست خویش را تقدیمش کند ولی کاترینا پاسخ داد: — گلابی را نمی‌فروشم ای پادشاه عزیز، این جزء جهیزیه من است ولی می‌توانم چیز بسیار با ارزشتری را پیشکشان کنم، بله می‌توانم پسران را به شما برگردانم، حالا اگر می‌خواهید او را دوباره ببینید، لطفاً با من همراه باشید.

فوراً کالسکه‌ای شش‌اسبه در محوطه قصر حاضر شد. پادشاه با بی‌صبری گفت:

— زودباش سوار شو تا حرکت کنیم.

کاترینا جواب داد:

— شما که هفت سال صبر کردید، هفت روز دیگر هم صبر کنید، دقت کنید که پیش از من وارد قصر نشوید وگرنه مجبور خواهید شد مثل من جهان را با هفت جفت کفش آهنین بپیمایید، اگر این کار را نکنید به مجسمه‌ای مرمر تبدیل می‌شوید، بنابراین بهتر است، یک هفته دیگر، دندان روی جگر بگذارید.

آن‌گاه کاترینا با آخرین جفت کفش آهنین در پا و عصای سوم در دست، به راه افتاد. رفت و رفت تا به کوهی رسید که زمانی همراه خواهرانش به آن کوه می‌رفت و هیزم جمع می‌کرد.

سکوت مرگباری، سراسر کوه را فراگرفته بود ولی با رسیدن کاترینا همه چیز دوباره زنده شد، درختان به حرکت درآمدند و پرندگان شروع به خواندن کردند. صدای حرکت شاخه درختان و نغمه‌سرایی پرندگان در ارتفاعات بالاتر، بیشتر و بیشتر می‌شد. باغبان که در باغ بالای کوه، در انتظار نشسته بود از دور صدا زد: — خوش آمدی کاترینا، آیا همه هفت جفت کفش آهنین را سوراخ کردی؟

کاترینا با نشان دادن هفتمین جفت کفش که در پایش بود گفت: — بله، بله.

باغبان باز هم پرسید:

— آیا سه عصای راهپیمایی را هم تکه‌تکه کردی؟

کاترینا به باقیمانده عصای سوم که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

— بله، بله.

باغبان پیر گفت:

— پس بیا و عصای خود را بر مجسمه‌های تالار بکش.
کاترینا از مجسمه‌ای به مجسمه دیگر رفت و باقیمانده عصایی را
که در دست داشت به یکایک آنها کشید. ناگهان همه مجسمه‌ها زنده
شدند و قصر ساکت و خاموش، پر از قیل و قال شد. باغبان کاترینا را
به تالار دوم برد و گفت:

— حالا بیا و شاهزاده و درباریان‌ش را زنده کن.
کاترینا نزدیک شاهزاده رفت و عصای جادویی‌اش را بر مجسمه او
کشید. شاهزاده تکانی خورد و از خواب بیدار شد. آن‌گاه از دختر
پرسید:

— تو که هستی ای دختر زیبا؟
باغبان پیر دست کاترینا را در دستهای شاهزاده گذاشت و گفت:
— این دختر زیبا، همسر و فریادرس توست.
شاهزاده که در عمرش، دختری به این زیبایی ندیده بود، از این
اتفاق هیجان‌زده شد.

بقیه داستان را حتماً خودتان می‌دانید. مرگ غم و زنده شدن شادی
و امید در تمام شهر و دیار، پایین آمدن علمهای سیاه و بالا رفتن
بیرقهای رنگی و زندگی‌بخش و دست آخر، برگزاری مراسم باشکوه
عروسی.